

فصل اول

من زندگی رو از ته صف شروع کردم. نه پدرم کسی بود نه مادرم. آدم با شعور دور و برم کم بود. اهل فکر که اصلا نبود، دو سه تایی هم که تحصیلاتی داشتن فقط بهتر از بقیه لباس می پوشیدن. بین آدمهایی که می دیدم قاعده بر این بود که از صبح تا شب بزبن پس گردن بچه های قد و نیم قدی که راه انداخته بودن و به قدری ذهنشون رو با حرف مفت و دری وری پر کنن که بچه ها هم مثل خودشون هیچ گهی نشن و تا وقت مرگ دنبال زندگی سگ دو بزبن و له له کنن.

منم مثل بقیه اولش ته صف ایستادم، با خودم گفتم مهم نیست که طول صف چقدره، من سهم ام رو از این زندگی می گیرم. سهمی که نمی دونستم چیه ولی براش اشتها داشتم.

لابه لای جمعیت بی تابی می کردم و جوش می زدم که یکی انگار بازوم را گرفت، عقب کشید و کنار گوشم گفت: این صف، صف تو نیست. به سرش که برسی یه خونه بهت می دن. یه زن، چند تا بچه و یه شغل نکبتی که روزی هزار بار دلت می خواد ترکش کنی. راهی که زیر پای همه است رفتن نداره، بزبن به دل مه، شاید هیچوقت سر از اونورش در نیاری ولی حداقل نه پشت سرت کسی هست نه پیش روت، نه قراره از کسی جلو بزنی نه از کسی جا بمونی، تنها رقیبی که داری خودتی، حتی اگه ندونی کجا می ری و جایزه ات چیه...

...

درررینگ...درررینگ

الو

سلام

سلام نیما چطوری؟

خیلی نگرانم علی

نگرانی نداره، باید خوشحال باشی که از این خراب شده فرار می کنی ...

خوشحال که هستم ولی اگه جای من بودی می فهمیدی که نگرانی هم داره، بدجور هم داره...

(بی خود می گفت، دو ماه بعد که نوبت خودم شد اصلا نگرانی نداشت فقط استخون های تنم له شد و زانو هام خشکید)

امشب برای خداحافظی می آی خونه ما؟ فقط به تو دارم می گم و دو سه تا از دوستای نزدیکم، کسی دیگه خبر

نداره...

مرسی که گفتی، معلومه که می آم.

من و نیما نه دوست قدیمی بودیم و نه هم دانشگاهی، من بچه نظام آباد بودم و اون اهل قلهک، من زبان انگلیسی می

خوندم و اون گرافیک. دوستی ما کاملا اتفاقی سر یه برنامه گروهی کوهنوردی - که فقط یه بار رفتیم - شکل گرفته بود

و الکی جدی شده بود، تنها شباهتمون این بود که نیما هم مثل من سربازی نرفته بود و منع خروج از کشور داشت ولی

برعکس من وضع مالی پدرش خوب بود. به یه قاچاقچی ده هزار دلار داده بود که نیما رو بیره کانادا. من اون ایام

گاهی لنگ یه بلیط اتوبوس می شدم. بابام هشتش گرو نه اش بود مادرم هم جز غر غر کردن سر بی پولی کار دیگه

ای نداشت. خونه اونقدر کوچیک بود که ترجیح می دادم توی خیابون پرسه بزنم. امیدی به جایی نداشتیم ولی سودای

رفتن چنان ذهنم رو مشغول کرده بود که هر کسی می پرسید برنامه ات چیه، جواب می دادم:

دارم کارو بارم رو ردیف می کنم که برم...

فکر می کردم اگه فلنگ رو ببندم و خودم رو از اون شرایط جدا کنم دنیا عوض می شه، یه مسیر درستی برای زندگی

پیدا می کنم و برای چیزهایی می جنگم که ارزش جنگیدن دارن. حتی به بعضی ها روز رفتنم رو هم می گفتم:

کی می ری علی؟

هفتم مهر ماه

قطعی؟

قطعی قطعی

نیما آخر تیر رفت و من دو ماه وقت داشتم که به قولم عمل کنم.

مسافر پروانه رو به من معرفی می کنی نیما؟

مگه تو هم می خوای بری؟

آره

پولش چی؟

نیما از شرایط زندگی من خبر داشت. یکی دو بار اومده بود خونه درب و داغون اجاره ای که داشتیم. مادر و پدرم رو دیده بود و می دونست که دستم به جایی بند نیست.

پولش رو جور می کنم نیما نگران نداره...

چه جوری جور می کنی؟

تو به این کارهایش کار نداشته باش فقط منو بهش معرفی کن

گفت:

بابام پیداش کرده، قراره که تا نرسیدم کانادا به کسی نگیم که کی داره می بره

من که هر کسی نیستم، به من اعتماد نداری؟

بحث اعتماد نیست، نمی خوام حرف بابام رو زیر پا بذارم.

حالا چقدر طول می کشه که برسی کانادا؟

حداکثر دو ماه، باید یه مدت تایلند بمونم که شرایطش جور بشه

دو ماه خیلویه، نمی شه شماره رو بدی؟

نه علی جون نمی شه، بذار من برم برسم کانادا بعد با بابا صحبت کنیم، الان خیلی استرس داریم هممون...

استرس نیما اصلا به من مربوط نبود، باید شماره رو می گرفتم. پدر نیما آدم خشکی بود، عصا قورت داده و اتو کشیده.

مثل خیلی از پدرهای قدیمی خیال می کرد که اگه به بچه ها لبخند بزنه از ارزشش کم می شه. ولی هر کس قلقی

داره، خرج نرم کردن پدر نیما هم یکی دو دست تخته نرد بود. شانس آوردم که این یکی رو پدرم درست یادم داده بود

!چه چوب خوبی داره تخته نردتون

بلدی؟

.معلومه که بلدم! من شاه تخته ام، فقط با حرفه ای ها بازی می کنم

!حرفه ای یعنی کی؟ قماربازها

نه اهل قمار نیستم، حرفه ای یعنی کله گنده ها، مقامات بلند پایه، ستاره های سینما، آدمای باحال، آخریشون فیدل

!کاسترو بود با جت اختصاصی یواشکی اومد تهران دو سه دست به من باخت و رفت

.لبخند پدر نیما چراغ سبز بود، یکی از تاس ها رو برداشتم در مشتتم چرخوندم و گفتم

کم می ریزه

با اکراه نشست ولی تاس اول رو که ریخت و ریز آورد حالت چهره اش تغییر کرد، لبخند زیبایی جای چروک هایی که عبوس اش می کرد رو گرفت و چشمه‌هاش برق زد. به دست دوم هم نکشید که سر شوخی باز شد، اولش کرکری خوندن و ایراد گرفتن به تاس ریختن بود تا کم کم موضوع اصلی رو وسط کشیدم

منم می خوام برم پیش نیما

چه خوب، عالی‌ه پسر جان، چرا زودتر نگفتی که صحبت کنم با هم بردتون؟

.هنوز پولم کامل نیست

:یه جفت چهار که لازم داشت آورد و با خنده گفت

چون دومین مشتری هستی که از جانب من معرفی می شه شاید بهت تخفیف بده، چقدر کم داری؟

نگران نباشین من پولش رو کامل جور می کنم فقط می شه شماره اش رو بدین خودم زنگ بزنم؟

نه پسر جان من باید سفارشت رو بکنم، تو با نیما فرقی نداری

الکی می گفت با نیما فرق نداری. کلا دو دفعه من رو دیده بود بعد از اون هم قرار نبود هیچوقت ببینه، طفره می رفت

از شماره دادن. هر دست که بازی می کردیم یکی دو حرکت احمقانه می کردم که مهره هام رو بزنه، خوشحال بشه

.بلکه شماره رو بده

اینجوری فیدل رو بردی؟

.شاهنامه آخرش خوشه، فعلا بزنین ببینین بعدش چی کار می کنم

باختن ها بلاخره جواب داد، دلش نرم شد و شماره قاچاقچی رو داد که خودم صحبت کنم. ولی قاچاقچی در کمال

!تعجب زن بود، خانم نعمتی

خب پسر جان یادداشت کردی؟

بله

مطمئنی که نمی خوای پی گیر کارت بشم، باهات پیام پیشش؟ می تونی خودت از پیش بر بیای؟

بله می تونم، همونطور که گفتین دو سه روز صبر می کنم که نیما برسه تایلند مستقر بشه بعد زنگ می زنم و بهش

می گم از طرف شما تماس می گیرم و پسر خاله نیمام

دیگه چی؟

.آهان می گم که به نشونه آقا هادی

...آره باریکلا، ولی اون در هر صورت به من زنگ می زنه

باشه شما فقط سفارش بکنین کافیه

نیما فردای اون شب رفت و من یکی دو روز بعد زنگ زدم به خانم نعمتی، خودم رو که معرفی کردم و گفتم پسر خاله نیما هستم خیلی سرد جواب داد، انگار که شماره رو اشتباه گرفته باشم، ولی وقتی گفتم به نشونه آقا هادی قرار گذاشت که جمعه آخر همون هفته برم دیدنش

نه به پدرم چیزی گفتم نه به مادرم حرفی زدم، اصلا به اونها مربوط نبود، نه طلبی ازشون داشتم و نه بدهکارشون بودم. زندگی من مال خودم بود، می تونستم هر زمان که خواستم کنار هر جویی سر اون زندگی رو که احساس می کردم اشتباه به من رسیده ببرم و گوشتش رو نذر کلاغها کنم

کار زیادی در طول هفته نداشتم، کوچه پس کوچه های نظام آباد رو گز کردم تا جمعه رسید

....

کانادا ده هزار تاس، استرالیا هشت تا، اروپا بخوای بری ارزون تره با شیش هفت تا هم می شه، البته به جز انگلیس ...اونجا عین کاناداس دنگ و فنگ داره
زیر شیش هزار تا چی داری؟

خونه خانم نعمتی یه خونه کلنگی قدیمی بود ته شهر، یه جای خلوتی که دور و برش پر گودال بود و خونه های نیمه ساخته. این خونه جزء معدود خونه های باقی مونده بود که هنوز نکوبیده بودن. غروب روز تعطیل بود و هیچ کارگری اون اطراف نبود. منم از اتوبوس که پیاده شدم- با اینکه آدرس رو تلفنی دقیق توضیح داده بود- نیم ساعتی گشتم تا پیدا کردم. شیش هفت باری زنگ زدم تا در رو باز کرد، مطمئنم که از یه سوراخی منو می دید و برانداز می کرد، مبادا که مامور باشم. راستش منم تا در رو باز کرد قلبم ریخت. آخه کدوم قاچاقچی با مانتو و مقنعه مشکی و عینک دودی در رو به روت باز می کنه؟

سلام، علی هستم به نشونه آقا هادی، ایفوتتون کار نمی کنه؟

...بیا داخل، بیا

داخل خونه توی سالن نشیمن هیچی نبود به جز دو تا صندلی شکسته، دو طرف یه میز گرد درست وسط اتاق. یه تاقچه کوچیک هم بود که فقط یه جلد قران روش بود

بشین من الان می آم

اینو گفت و رفت توی اتاق در رو بست. من نشستم روی صندلی و به دیوارهای رنگ و رو رفته و سقف نم داده ترک دار خیره شدم. چند لحظه بعد صدایش اومد که انگار نماز می خوندم. اول فکر کردم اشتباه می شنوم به چیزهایی از احکام می دونستم، اینکه زنها نماز مغرب و عشاء رو در صورتی می تونن با صدای بلند بخونن که نامحرم توی خونه نباشه. ضمن اینکه تازه سر شب بود و خانم نعمتی کلی وقت داشت که نمازش رو بعد از رفتن من بخونه. به هر حال نشستم تا نمازش تموم شد و اومد داخل سالن. عینک دودی هنوز به چشمش بود احتمالا سر نماز هم بر نداشته بود

قبول باشه

قبول حق باشه، چند رکعت برای تو خوندم

برای من؟

آره، من برای همه مسافرا نماز سفر می خونم

نماز سفر دیگه چیه؟

نماز می خونم که سفری که داری به خوبی انجام بشه. ازت خواهش می کنم اگه سفرت به امید خدا انجام شد تا آخر عمر نماز بخونی و یاد نره که قدرت خدا بوده که صحیح و سلامت رسیدی

سر در نمی آوردم چی می گه، مسجد که نرفته بودم مثلا توی خونه قاچاقچی بودم، می خواستم زودتر برم سر اصل مطلب ولی دست از موعظه نمی کشید

پس نمازت رو می خونی ها

چشم خانم نعمتی نمازم رو می خونم

قول دادی ها

بله قول دادم

بین من اینجا کمک می کنم جوونها به آرزوشون برسن، تنها خواهم از همشون اینه که خدا رو فراموش نکنن. تا حالا سیصد نفر رو فرستادم خدا می دونه چندتاشون سر قولشون مونده باشن هنوز

خانم نعمتی من پا رو قولم نمی دارم، می شه بریم سر اصل مطلب، شما به جز کانادا کجا ها می فرستین و قیمت هاش چقدره؟

ما همه جا می فرستیم ولی مردم معمولا می رن کانادا و استرالیا. برا اروپا و انگلیس هم مسافر داریم ولی بیشتر سیاسی ها. ما می رن اونجا ها، ما اگه بفهمیم طرف سیاسیه نمی فرستیم

کانادا و استرالیا و اروپا و انگلیس همه گرون بود و نشدنی، گفت چون سربازی نکردم برای خروجم از ایران هم باید

:کلی هزینه کنن و به مامورهای فرودگاه رشوه بدن. یه خورده فکر کردم و گفتم

.راه دیگه ای نیست، مثلا از مرز خاکی با شتری چیزی برم اونور، بعد از اونجا به بعد کمکم کنید

.نه ما فقط هوایی کار می کنیم ولی یه راه هست که دو سه بار امتحان کردیم جواب داده، اون ارزونتره

چی هست به کجا؟

.آشنا داریم پرونده سازی می کنیم به عنوان مرده خارجی توی تابوت می فرستیمت خرجش پنج تا بیشتر نیست

.راه خوبی بود خیلی به من می اومد ولی پنج هزار تا هم نداشتم با این حال جزییاتش رو پرسیدم

چه جوری من رو به عنوان جنازه می فرستید؟

توی پزشکی قانونی آشنا داریم، تابوت ساز هم آشناس، همه کسایی که از مسیر سردخونه تا داخل هواپیما جسد رو

چک می کنن هم آشنان. طبق قانون باید اول مرده رو مومیایی کنن که توی پرواز ننگنده. ما مومیایی کن آشنا هم

داریم بهش یه پولی می دیم برگه ها رو امضاء می کنه. بعدش می ذاریمت توی تابوت درش رو مهر و موم می کنیم و

.می فرستیم بار زده بشی

خفه نمی شم اون تو؟

.نه برات راه نفس می ذاریم، بیسکویت هم می ذاریم که اذیت نشی ولی باید حواست باشه اصلا صدا نکنی

حالا این مرده مثلا کی هست؟

هر کی می تونه باشه، همه برگه هاش ساختگیه وسط راه، تابوت توی ترانزیت از یه هواپیما می ره توی یه هواپیمای

دیگه و نهایتا وقتی رسید به مقصد مامورا می فهمن اسم و آدرسی که داده شده جعلیه، در تابوت رو که باز می کنن تو

.می آی بیرون و می گی "آی ام ریفیوچی" یعنی من پناهنده ام به همین سادگی

آی ام ریفیوچی؟

آره آی ام ریفیوچی

به همین سادگی؟

آره

واقعا وسوسه کننده بود. اگر پنج هزار دلار داشتم یک لحظه هم مکث نمی کردم ولی خب نداشتم، یه کمی مکث کردم

و با تردید گفتم راه ارزونتر چی، نداری؟

دیگه از این ارزونتر!؟

راستش من اصلا پول ندارم، دنبال یه راهی می‌گردم که پول نخواد! به جاش هر کاری بگین براتون می‌کنم. می‌تونم اونور کار کنم و پولتون رو بدم.

شک نداشتم فحش می‌ده و از در بیرونم می‌کنه ولی در کمال تعجب بعد از چند لحظه سکوت گفت

خب آره یه راه دیگه هم هست که هنوز آزمایش نکردیم، داریم بهش فکر می‌کنیم هیچ خرجی هم فعلا نداره، چون راستش دنبال داوطلب می‌گردیم، چند کیلویی؟

وزنم؟

آره دیگه پس چی؟

پنجاه و چهار کیلو

.خوبه، شدنیه، می‌ذاریمت توی چمدون می‌فرستیم داخل بار

توی چمدون؟

.آره، مامورها رو می‌شناسیم، لازم نیست چمدون رو مسافر ببره که اسکن بشه

یعنی چی؟ من نمی‌فهمم

یعنی توی یه چمدون محکم جات می‌دیم و می‌سپریمت دست مامورهای آشنا اونا هم چمدون رو می‌ذارن داخل

.قسمت بار یکی از هواپیماهایی که می‌ره اروپا

له نمی‌شم؟

...خب بلاخره مفتی بخوای بری سختی هم داره

:سرم رو خاروندم و گفتم

باشه، من از همین مسیر می‌رم

مطمئنی؟

آره مطمئنم

کی می‌خوای بری؟

هفتم مهر

به اون دقت که نیست، باید چند تا ماموری که می‌شناسیم همه با هم سر کار باشن، ولی به هر حال سعی می‌کنیم

.حول و حوش همون ایام بفرستیمت

(فصل دوم (چمدون

اوایل سال شصت و هفت کیوان برای همیشه ناپدید شد. تا پیش از اون گاهی بود گاهی نبود. هیچکس نمی دونست که کی می ره و کی می آد، کجا می ره، با کی حشر و نشر داره و چرا چپ و راست ناپدید می شه. وقتی ازش می پرسیدن کجا بودی سگرمه هاش رو در هم می کشید و جواب نمی داد. کم حرف ترین آدم غیر لال روی زمین بود،
مادرم هر بار که می دید بهش می گفت

.کیوان جان چقدر پول بدم که دو کلمه باهام حرف بزنی

کیوان لبخند می زد ولی لام تا کام حرف نمی زد. فقط سلام و خداحافظ. ارتباطش با کلمات در همین دو کلمه ای که اونها رو هم نصفه و ناقص ادا می کرد خلاصه می شد. باقی ریاضی بود. نابغه ای که مدال های استانی و کشوری که گرفته بود همه از دستگیره در کمد اتاق خونه قدیمی خاله آویزون بود

تنها عضو فامیل بود که یکی دو سفر خارجی رفته بود، اونهم نه به خرج خودش بلکه برای شرکت در مسابقات ریاضی

آسیایی. همین هم شد که وقتی در سال ۶۷ برای همیشه گم شد، همه گیج شدن و با اینکه نشونه هایی پیدا شد از گرایشات سیاسی که داشت به جای اینکه رک و راست اعلام کنن مجاهد بوده و در جریان مرصاد کشته شده، گفتند از همه بریده و رفته دور دنیا بچرخه. اهل محل و فامیل طوری این شایعه رو قوت دادن که هر از گاهی یکی پیدا می شد و ادعا می کرد که از کیوان خبر داره، می گفتن زنده است و در فلان کشوره. پیغام داده که به مادرم بگین نگران نباشه. ولی خاله زود باور نبود بهتر از همه می دونست که شانس زنده بودن کیوان بعد از عملیات مجاهد ها چقدر کمه، جنازه . اش یا توی همون تپه های کوزرانه یا توی گور قاطی بدبخت هایی که خمینی دسته جمعی اعدامشون کرد

کسانی هم که خبر می آوردن، معمولا آدمای کمرنگی بودن که می خواستن چند صباحی توی کانون توجه بقیه قرار بگیرن. یکی می گفت که کیوان زن خارجی گرفته، یکی می گفت بچه دار شده یکی می گفت توی ناسا مشغول به

!کاره و یکی هم می گفت که پشیمونه و همین روزهاست که برگرده

نمی دونم چرا عصر روزی که قرار بود فرداش پرواز کنم، خواب کیوان رو دیدم. سالها از مردنش گذشته بود و آخرین نفری بود که در اون شرایط بهش فکر می کردم. از تلویزیون مستند حوصله سربری درباره حیوانات پخش می شد. من روی مبل خیره به زرافه ها و شغال ها خوابم برد و توی خواب کیوان رو دیدم. یه جای کم درخت بود یه جایی شبیه

همون بیشه ای که تلویزیون نشون می داد. یه چمدون بزرگ این دستش بود و دست زن خارجی اش رو با دست دیگه گرفته بود. آروم می رفت و کمی هم می لنگید انگار چمدون سنگین باشه. عجیب بود که من در خواب، زاویه ای که در اون ایستاده بودم رو پیدا نمی کردم. هم از رو به رو می دیدمش، هم از پهلو و هم پشت. انگار که همزمان در سه نقطه باشم. توی بیشه همه چیز آروم بود، مثل فیلمهای صامت قدیمی، نه پرنده ای می خوند، نه شاخه ای تکون می خورد و نه حتی صدای پا روی برگ های خشک شنیده می شد. کیوان در سکوت می رفت و می رفت و می رفت بدون اینکه قدمی از من دور بشه. نمی دونم که اون سکوت یک دقیقه طول کشید یا یک قرن. ولی بعد زوایای خوابم به هم ریخت، تصاویر کیوان از روبه رو و پشت سر و پهلو به هم رسیدن و چیزی شد شبیه نقاشی های پیکاسو. سه رخ و نیم رخ و تمام رخ همه در هم، چمدون دستش شکل ضربدر شد و زن خارجی اش سرش رو گرفت رو به آسمون و زبانش رو بیرون آورد. چند لحظه همه چیز ثابت شد، مثل یه تابلو. بعد صدای باز شدن شیر آب اومد و از یکی از سوراخ دماغ های متعدد کیوان خون راه گرفت، خون غلیظ و تیره رنگی که قطره قطره می چکید روی زمین و صدا می کرد

...چلیک.....چلیک....چلیک

بیدار که شدم صدای چلیک چلیک رو هنوز می شنیدم. چند ثانیه ای طول کشید تا فهمیدم که صدا از ضبط صوت خرابه. به ته نوار کاست رسیده بود ولی موتورش زور نداشت که دکمه پخش رو بر گردونه بالا

چلیک.... چلیک

دکمه ضبط صوت رو زدم و باقی رویا، کابوس یا هر چی که بود رو گذاشتم به حساب چمدونی که قرار بود توش مخفی بشم.

مامان من فردا دارم می رم

کجا می ری؟

می رم سفر

کجا؟

نمی دونم

چه جور سفریه که نمی دونی به کجاس؟

دارم می رم خارج

اوا خدا مرگم بده، چه جوری تو که پاسپورت نداری، سربازی نکردی؟

شوخی کردم می خواستم ببینم چه واکنشی نشون می دی

پاشو، پاشو مسخره بازی در نیار، پاشو به جای خیالبافی فکر کار و زندگی باش، دانشگاهت هم که اصلا معلوم نیست

...کی می ری کی می آی، از تو آخرش هیچی در نمی آد

مامان ماهی سرخ کردی؟

آره، با ماشین آورده بودن توی کوچه می فروختن

ماشینی ها که معمولا هندونه و خربزه می آرن مگه ماهی هم می آرن!؟

آورده بود دیگه، ارزون می داد

فاسد نباشه بیهو؟

نه کجاش فاسده، بو که نمی ده دو ساعت هم توی آبلیمو و آرد و نمک خوابوندم، بخور، خدا رم شکر کن

احساس کردم دلم برای مادرم هم تنگ نشه برای ماهی های ارزونی که اونقدر با سلیقه درست می کنه- انگار که از

بهترین رستوران خریدی- تنگ می شه. پیش از اینکه شام رو بیاره پاشدم رفتم سر کمد و یکی دو تا لباس گرمی رو

که به توصیه خانم نعمتی خریده بودم گذاشتم داخل کوله ام

...

می ری دو سه تا تیشرت آستین دار چسیون و شلوار ورزشی نازک گرم می گیری

الان که تابستونه

این پایین تابستونه اون بالا توی هواپیما زمهریره

اورکت و اینا نمی شه بیارم

...نه مگه چمدون چقدر جا داره، لباس گرم و نازک از فروشگاه ورزشی باید بخری

منظورت لباس زیر کوهنورداس؟

گرمترینش دیگه، پیرس بهت می گن کدومه، این که دیگه اینهمه سوال نداره

بعد از اولین ملاقات که با خانم نعمتی داشتم، یکی دو بار دیگه زنگ زدم و تلفنی باهاش صحبت کردم، ولی پشت

تلفن اطلاعات نمی داد، به دوتا انشالله و به امید خدا بسنده می کرد. اواخر شهریور بود که خودش تماس گرفت

نمازت رو که می خونی

بله خانم نعمتی

آفرین، همینکه که خدا یارت شده، گوش به زنگ باش یکی از همین روزا بهت خبر می دم که بیای

یعنی راس راسی دارم توی مهر ماه می رم

آره، می خوام بهت بگم ممکنه همون هفتم هشتم مهر بشه که از اول می خواستی

...

اون روزها یک جمله از یک کتابی که اسمش یادم رفته- مثل خیلی چیزهای دیگه که یادم رفته حالا- مرتب توی سرم صدا می کرد، مهم نیست زورق رویاهات توی کدوم دریا سرگردون باشه، همیشه یکی هست که برات پارو بزنه و به مقصد برسوندت

احساس می کردم همه نیروهای دنیا دارن کمکم می کنن که راه بیفتن و اون اولین قدم رو که مهمترین قدمه بردارم. برام مهم نبود کجا می رم، فکر می کردم هر جا باشه بهتر از جاییه که توش هستم. خانم نعمتی حتی وقتی هم که در چمدون رو می بست بهم نگفت مقصد کجاست و از کدوم کشور قراره سر دربیارم. فرقی هم نمی کرد چه مقصد مسیرم رو مشخص می کرد چه مسیری که می رفتم مقصدم رو، من خوشحال بودم که راهی ام

بیا این لیپتون ها رو بگیر

لیپتون!؟

کیسه های کوچیکی بود شبیه چای لیپتون، ولی سنگین بود و محکم، انگار سرب ریخته باشن داخلش. هفت هشت تا

از کیسه ها رو داد دستم و ادامه داد

اینا مال کوهنورداس، گرم می کنه

:کیسه ها رو با تعجب نگاه کردم و پرسیدم

چه جوری گرم می کنه؟

اون بالا هوا خیلی سرده، مخصوصا که توی چمدون جم و جوش نداری، اینا رو می اندازی توی دستکش و کفشت، هر

کدومش چهار پنج ساعت گرم می کنه. الان فشارشون نده توی چمدون یه مقدار جا هست که بتونی دستت رو حرکت

بدی وقتی خیلی سرد شد اینا رو فشار بده که شروع کنن به گرما دادن، بعد بذار توی کفش و دستکش هات

فکر می کنی چقدر احتمالش باشه که منجمد بشم؟

منجمد نمی شی، بدنه چمدون پر پشم شیشه است، از اون سوراخای ریزی هم که برای هوا زدیم اونقدر سرما نمی آد

که بمیری ولی به هر حال سه چهار تا زیرپیرهن و شلوار ورزشی روی هم بپوش، آوردی دیگه؟

...آره آوردم ایناهاش

گاهی همه عمر انتظار می کشی و فشارش رو حس نمی کنی، گاهی مجبور می شی یکی دو ساعت انتظار بکشی و به

اندازه یک عمر زجر می کشی. روز موعود، اون چند ساعتی که زودتر رفتم خونه خانم نعمتی واقعا آزاردهنده بود. بعد از

توضیحات اولیه، نشستیم پشت همون میزی که وسط اتاق بود تا کسی که قرار بود بیاد دنبالمون از راه برسه. من به نعمتی -با اون عینک دودی مسخره که یک لحظه هم بر نمی داشت- نگاه می کردم و اون از پشت عینک به من.

جملاتی که بینمون رد و بدل می شد کوتاه بود و تکراری

چیزای آبکی نباید بخوری وگرنه برات چایی می آوردم

می دونم مرسی

لحظه آخر قبل از اینکه بری توی چمدون برو دستشویی

باشه حتما

نمازت رو خوندی؟

بله خوندم

نمی خوای پاشی دو رکعت دیگه بخونی، جانماز توی اتاق هست

نه به اندازه کافی خوندم ممنون

من مجبور بودم همونجا پشت همون میز بشینم ولی نمی فهمیدم چرا نعمتی پا نمی شه بره توی اتاق و خودش رو از اون شرایط مضحک خلاص کنه. هر بار بعد از رد و بدل کردن چند جمله احمقانه ساکت می شدیم و سعی می کردیم

به در و دیوار نگاه کنیم که مجبور به گفتگو نشیم. گاهی لبخند کمرنگی می زد که با وجود عینک دودی نمی شد

فهمید چه معنی داره، محبت آمیزه، از سر ادبه یا اینکه معنی دیگه ای داره. واقعا آدم عجیبی بود، البته اگه اصلا آدم

بوده باشه. در اون لحظات به نظرم یه موجود فضایی می اومد، یه پدیده ناشناخته. حرف که نمی زد بد بود، حرف که

می زد بدتر

مادر و پدرت خبر دارن که داری می ری؟

هر دو عمرشون رو دادن به شما

برای روحشون دعا می کنی، خیرات می دی؟

بله

سر خاکشون چی، می ری؟

هر شب جمعه

الان با کی زندگی می کنی؟

یه عمه پیر دارم با اون

خبر داره که داری می ری؟

نه آلازایمر داره

کی ازش مراقبت می کنه؟

زن همسایه

خدا خیرش بده، انسانیت هنوز نمرده، می بینی؟

بله می بینم

یکی دو ساعتی بین سکوت های سنگین و دیالوگ های بی معنی دست و پا زدیم تا بالاخره یه مرد میانسال لاغر و

:ریشو از راه رسید. خودش کلید داشت در رو باز کرد، اومد داخل و گفت

اینه مسافرمون؟

آره آقا مرتضی

آماده اس؟

آره

.پس پاشو یه لیوان آب به من بده بخورم که بریم

خانم نعمتی پاشد رفت داخل آشپزخونه آب بیاره و آقا مرتضی نشست جاش. تصویر اون هم مثل نعمتی با چیزی که در

.ذهن من از قاچاقچی و مسافرپرون بود هیچ همخونی نداشت. بیشتر احساس می کردم با بازجوهای اطلاعاتی طرفم

چند سالته؟

بیست و دو

دانشجویی؟

آره

برا چی داری می ری؟

خسته شدم از اینجا

.از اونجا هم خسته می شی، من که بریدم

کجا بودین؟

استرالیا

بد بود؟

نه عالی بود ولی جای من نبود، اونجا زندگی بالا و پایین نداشت، خیلی یکنواخت بود
نمی دونم چرا، ولی از اینکه چمدون دستش نبود خوشحال بودم. نعمتی آب رو که آورد آقا مرتضی به اسم کوچیک
صداش کرد

دستت درد نکنه فریده، اگه خودتم می آی حاضر شو

باشه الان حاضر می شم

حاضر که بود حتی عینک دودی اش هم به چشمش بود ولی دوباره رفت توی اتاق یکی دو دقیقه معطل کرد و
برگشت

آقا مرتضی لیوان آب رو که برداشت سر بکشه متوجه دست های زمخت و انگشتهای کج و معوجش شدم. دستهایی که
هیچ همخونی با قیافه و جنه اش نداشت. انگار آستین های کت پشمی رو دوخته باشن به پیرهن نازک متقال

بریم

بریم

بیرون توی خیابون یه پیکان قهوه ای قراضه پارک بود. آقا مرتضی پشت فرمون نشست، نعمتی کنارش و من عقب.
استارت که می زد به اونطرف خیابون نگاه کردم. پسر بچه ای با توپ پلاستیکی زیر بغلش، در طبقه دوم ساختمونی
نیمه ساز ایستاده بود. ساختمونی که دیوارهای دو طرف و پشت اش رو ساخته بودن ولی دیوار رو به رو نداشت. پسر
بچه درست روی لبه جایی که ظاهرا بعد از تکمیل ساخت و ساز تبدیل به بالکن می شد ایستاده بود و زل زده بود به
من. فضای پشت سرش کاملا تاریک بود و به نظر نمی رسید کس دیگه ای اونجا باشه. به طبقه پایین نگاه کردم، نمی
شد تشخیص داد که ساختمون راه پله داره یا نه، ولی پسرک به هر حال خودش رو رسونده بود بالا. ماشین که راه افتاد
گردنم رو چرخوندم و تا از پیچ خیابون نگذشتیم چشم از پسر بچه برنداشتم. تکون نخورد انگار جزء ثابتی باشه از همون
ساختمون

خداحافظی هات رو بکن

با کی؟

با این شهر دیگه، هر جا که پناهنده بشی هفت هشت سالی نمی تونی برگردی

هیچوقت بر نمی گردم

هه هه اینو می گی، به محضی که پات برسه اونور دلت تنگ می شه

تقریباً دو ساعت توی راه بودیم تا رسیدیم پشت فرودگاه، جایی شبیه پارکینگ که نگهبان داشت و ورود ممنوع بود. آقا مرتضی کارت شناسایی نشون داد و نگهبانی که توی اتاقک نشسته بود نگاهی داخل ماشین انداخت، به من توجهی نکرد ولی خانم نعمتی رو که دید لبخند معنی داری تحویل آقا مرتضی داد و راه رو باز کرد. ته پارکینگ یه در زرد رنگ بزرگ بود. آقا مرتضی کلید داشت، قفل رو باز کرد و در رو محکم هل داد تا باز شد. داخلش بزرگ بود و تو در تو. بوی شدید بنزین و روغن سوخته می داد و به نظر تعمیرگاه ماشین می اومد. کف اون قسمت که ما ایستادیم تمیز بود و چال تعمیر نداشت. سمت دیگه اما یکی از ماشین هایی که معمولاً توی فرودگاه بین هواپیما ها حرکت می کنن پارک شده بود. بخشی از معما در ذهنم حل شد. آقا مرتضی یا تعمیرکار این ماشین هاست یا راننده اونها. بغل همون دری که ازش وارد شدیم یه جور دفتر کار بود، درش رو باز کرد، رفتیم داخل و بلاخره چمدون کذایی رو دیدم. چمدونی که بزرگتر از چمدون های معمولی بود و به نظر می رسید سفارشی ساخته شده. بدنه اش محکم به نظر می رسید و زیرش چرخ داشت. یه بالش کوچیک توش بود، یه ورق آیت الکرسی یا یه دعایی شبیهش و چند تا دیگه از اون لیبتون های گرم کننده.

از یک طرف خوشحال بودم که دارم می رم و از طرف دیگه می دونستم که اگه به این شیوه حتی پنج درصد هم اطمینان داشتن من رو راه رضای خدا و مجانی نمی فرستادن

اونا همونقدر به من نیاز داشتن که من به اونا. تصمیم گرفتم که اگه رسیدم به مقصد بهشون خبر ندم. بذارم توی خماری بمونن، نه کس و کار منو می شناختن نه می تونستن از کشوری که قراره بهش پناهنده بشم استعلام بگیرن خوبه؟

آره خوبه

دستشویی نمی خوای بری؟

چرا می رم، کجاس؟

بیرون همین در، دست چپ، بیا کیسه لباسات رو هم بردار همه رو روی هم بپوش

کیسه رو از دست نعمتی گرفتم رفتم داخل دستشویی و قبل از شاشیدن چند لحظه به چاه کثیف مستراح خیره شدم، نفسم رو با صدا بیرون دادم، زیپ شلوارم رو پایین کشیدم و فشار آوردم که حتی یک قطره ادرار هم باقی نمونه، اصلاً دلم نمی خواست توی شاش خودم غرق بشم. بعدش لباسها رو پوشیدم، از توالت اومدم بیرون و گفتم

همه رو پوشیدم ولی خیلی گرمه، حالا چی کار کنم؟

اون دعا رو بردار بذار جیبت و بشین توی چمدون

ورق دعا رو برداشتم تا کردم گذاشتم جیبم و رفتم توی چمدون . تا نشستم احساس کردم که پنج ساله شدم. یادم افتاد

.چطوری توی جعبه خالی تلویزیون و بخاری مخفی می شدم و مادرم رو اذیت می کردم

بخواب زانوهات رو بغل کن که درش رو ببندیم

همین الان می خواین بفرستینم؟

.نه پس می خوایم همینجا بمونیم تا مامورا بیان بگیرنمون

پروازم ساعت چنده؟

دو ساعت دیگه

اینجوری که از گرما هلاک می شم

چاره نیست

.می شه ببینین توی اون یخچال گوشه اتاق یخ هست یا نه

.نه یخ آب می شه از چمدون می ریزه بیرون، نمی شه

...فقط یکی دو تا تیکه کوچیک

.آقا مرتضی از داخل یخچال یه قالب یخ در آورد ریخت داخل کیسه پلاستیکی، گره زد و داد دستم

.بیا بگیر ولی بخوای نخوای پنج دقیقه دیگه آب می شه و فقط جات رو تنگ می کنه

:یخ رو گرفتم بغل کردم و در حالیکه یه وری دراز می کشیدم گفتم

خانم نعمتی نمی خوای بگی کدوم کشور می رم؟

.می ری یه جای خوب نگران نباش

یه جای خوب اروپا؟

آره به امید خدا

سرم رو روی بالش کوچیکی که اندازه کف دستم بود گذاشتم و به در چمدون که مثل آرواره تمساح پایین اومد نگاه

کردم.

قفلس کنم؟

قفل کن

...

مامانم می گه

دیشب از پشت بوم صدای ناله گریه می اومد، می ری یه نگاه بندازی؟

...من که نشنیدم مامان

!تو خواب بودی، کولر هم کار نمی کنه برو ببین یه وقت گریه نرفته باشه توش

...باشه می رم الان

در آهنی پشت بوم رو باز می کنم، آب شر شر از لای شبکه های کولر می ریزه پایین، دریاچه درست شده زیرش. پاچه

های شلوارم رو بالا می زنم و می رم سراغش. درش رو برمی دارم و توش رو نگاه می کنم، پوشالها همه پاره پاره

است، گریه چنگ زده و شلنگ آب رو هم کنده. ولی خودش رو نمی بینم. می ترسم سرم رو بکنم داخل چنگ بزنه.

دریچه سمت دیگه رو بر می دارم، حالا می بینمش، جنازه اش سر و ته آویزونه، عین جنازه گوسفند توی قصابی. دمش

از بیخ گیر کرده لای تسمه، نتونسته آزادش کنه و در بره، پاهای عقبش از هم بازه و جلویی ها مثل صلیب افتاده روی

هم، صورتش تا نصفه توی آب کف کولر فرو رفته، معلوم نیست که غرق شده یا از درد شکسته شدن مهره کمرش

مرده. تسمه رو به زور می چرخونم، جسدش تلپی می افته کف کولر

...شالاپ

از آبی که پاشیده به صورتم چندشم شده، تف می کنم روی زمین و با یقه پیرهن دهنم رو پاک می کنم. شیر آب کولر

رو می بندم و شلنگ رو جا می زنم. آستین تا خورده پیرهنم رو می دم پایین، دستم رو می برم داخل کولر و گریه رو از

پاهاش می گیرم، سنگین تر از چیزیه که به نظر می رسه. همونطور آویزون و آب چکون می برم پشت در ورودی و

داد می زنم

مامان، مامان، یه کیسه بیار

ای وای خدا مرگم بده، این چیه؟

...توی کولر بود

...خاک تو سرت چرا اینجوری گرفتیش، لباست نجس شد

...به جای غر غر یه پلاستیک بده بندازم توش

چه جوری رفته توی کولر

برزنت کانال پاره اس

...، پس برا همین درست باد نمی زنه

حالا کولر رو ول کن پلاستیک بده اینو بندازم توش

مادرم وانمود می کنه که چندشش شده، ولی نشده. عاشق جنازه است هر کی که می میره اولین نفر سر جنازه اش حاضر می شه، قبرستون رفتن آخر هفته هاش امکان نداره به تعویق بیفته. جنازه گربه رو توی پلاستیک می اندازم و می برم پرت می کنم داخل سطل زباله بزرگ سر کوچه، برمی گردم و از مادرم می پرسم

چرا همون دیشب که صدای گربه رو شنیدی چیزی نگفتی؟

...آخه خواب بودین

خب خودت می رفتی ببینی چیه؟

من از گربه می ترسم، می دونی که؟

شاید می تونستی بدبخت رو نجات بدی

ای بابا این شهر پر از گربه ولگرده، حالا یکی کمتر

...

صدای منو می شنوی؟

آره آقا مرتضی

چقدر وول می خوری، اینجوری لو می ریم

چشم تکون نمی خورم

خانم نعمتی در چمدون رو که بست رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. فقط صدای رفتن پاهاشون رو شنیدم و صدای چرخیدن در بزرگ آهنی روی پاشنه. کجا رفت نمی دونم، شاید خونه اش، شاید هم رفت مسافره‌های اصلی، اونا که پول داده بودن و مثل آدم می رفتن رو بدرقه کنه. آقا مرتضی ولی زود برگشت، احتمالا به نگهبان پارکینگ انعام کوچیکی داد و یک چشمک تحویل گرفت. نگهبان حتما اونقدر درگیر تصور کردن صحنه های جنسی بود که به خیالش بین آقا مرتضی و خانم نعمتی اتفاق افتاده که من رو به کلی یادش رفت.

توی چمدون بیشتر از اینکه تنگ باشه تاریک بود. من هیچوقت از تاریکی اطراف نترسیدم. ترس من بیشتر از تاریکی

درون خودم بود. هر بار که سعی کردم چراغی گوشه دلم روشن کنم سایه اش افتاد به گوشه دیگه دلم

زندگی، همین زندگی شیرینی که برای بعضی ها پروانه ای زیباست در حال پریدن از گلی به گلی دیگه، برای من از اول عجزوزه بدشکلی بود با پاهای دراز چسبناک و تنی که بوی لجن می داد. هنوز کودکی من کاملا نمرده بود که کشف اش کردم، سنگینی اش رو حس کردم، فهمیدم سوالم شده، می دويدم دور خودم و موفق نمی شدم از پشتم جداس کنم. هیولای زشت، موهام رو دو دستی گرفته بود و پاهاش رو قلاب کرده بود دور گردنم.

...

این بچه با بچه های دیگه فرق داره

اوا خدا مرگم بده یعنی مریضه؟

...نمی دونیم هنوز، یا ساکت نشسته توی خودشه یا خل شده داره بی تابی می کنه

توی خودم نبودم از قضا زود از خودم بیرون افتاده بودم. داد می زدم این سهم من نیست، این حق من نیست. مدتها طول کشید تا بالاخره فهمیدم زندگی هدیه ای ناخواسته است و قرار نیست درون جعبه پر زرق و برقش حتما چیز زیبایی باشه. برای اولین بار درون اون چمدون، حس کردم که بالاخره این منم که پشت زندگی سوار شدم. این منم که سر اسب رو گرفتم، هر چند که سربالایی می رم ولی حداقل زمامش دست خودمه. احساسی که زیبا بود ولی دوام چندانی نداشت. درد زانوها که شروع شد تازه فهمیدم با چراغی پا به این تاریکی گذاشتم که معلوم نیست ته مخزنش چقدر سوخت داره.

.

داخل چمدون صداها به همون وضوح بیرون شنیده می شد فقط کمی بم تر

اوی می شنوی؟

آره گوشم با شماست

می خوام چمدون رو بلند کنم، مراقب باش

این اولین و آخرین خطاری بود که بهم داده شد

...یک، دو، سه یا علی

چمدون رو که بلند کرد حس کودکانه خوبی داشت ولی چرخ هاش که روی زمین کشیده می شد و قرقر می کرد تمام تنم رو می لرزوند. خوشبختانه مسیر کوتاه بود. ده، بیست متر جلوتر چمدون رو گذاشت روی بالابر همون ماشینی که پارک شده بود. ماشین استارت خورد، روشن شد و بالابر راه افتاد

...قیژژژژژ

با اینکه بالابر آروم می برد بالا ولی چمدون لق می خورد. احساس می کردم که آگه وزنم رو به سمت اشتباه بدم سقوط می کنم.

...تلق

بالابر که ایستاد چمدون هم افقی شد و تلپ افتاد پشت ماشین. سرم محکم خورد به بدنه چمدون ولی چون آماده بودم اتفاق بدتری بیفته درد نگرفت. بر خلاف انتظار من ماشین بلافاصله راه نیفتاد و مدت زیادی در همون حالت روشن و بدون حرکت باقی موند. کم کم هیجان اولیه چمدون بازی جاش رو به کابوسی داد که غیر قابل تصور بود. گرمای داخل چمدون هر لحظه بیشتر می شد و احساس می کردم در حال آب پز شدنم. ظرف چند دقیقه توی عرق تنم غرق شدم. کیسه پر یخ روی صورتم بود ولی بدنم به درجه احتراق رسیده بود. هر از گاهی کیسه رو از صورتم جدا می کردم و با دستی که به سختی تکون می خورد یخ ها رو به تنم می مالیدم. ولی با اونهمه لباس که روی هم پوشیده بودم یخ هم اثر نداشت. سعی کردم یکی دو تا از لباسها رو در آرم ولی غیر ممکن بود. در تاریکی مطلق همه اندازه ها غیر طبیعی به نظر می رسید. زانوم در بغلم مثل بچه فیل بود. هر چی می گشتم شکمم رو پیدا نمی کردم. حتی احساس نوک انگشتهایم هم با حالت معمول فرق داشت، نمی فهمیدم که با پنج انگشت کیسه رو گرفتم یا سه انگشت، با دست چپ گرفتم یا راست. بزرگترین خدمتی که موفق شدم به خودم بکنم پیدا کردن کمربند شلوارم بود به سختی بازش کردم، پایین تیشرت ها رو از توی شلوار بیرون کشیدم و کیسه یخ رو که نصفس آب شده بود، سر دادم زیر لباس ها و روی شکمم.

...

...شترق

چرا می زنی، مگه چی کار کردم؟

کاری نکردی، می زنم که بفهمی معلوم نیست زندگی کی بهت سیلی می زنه

شترق

زن بی شرف، من که کاری نکردم

می زنم که برای بلایای پیش بینی نشده آماده گی پیدا کنی

پدرم. شیوه عجیبی داره برای تربیت. وقتی که کار بدی می کنم و مستحق مجازات هستم، پوزخند می زنه و چیزی

نمی گه. به جاش گاهی بی خود و بی جهت، وقت تماشای تلویزیون یا موقعی که سخت سرگرم مطالعه شدم، یواش

می آد سمتم کشیده آبداری می زنه و می ره و سرچاش می شینه، داد می زنم

مرتیکه چرا می زنی، مگه مرض داری؟

!می زنم که بفهمی روزگار بهت نمی گه کی می خواد دهننت رو سرویس کنه

...تو دیوونه ای، دیوونه دیوونه دیوونه

خب نمی شه ازش توقع زیادی داشت، واقعا دیوونه است. صد جور قرص رنگ وارنگ می خوره و یکی دوباری هم

بیمارستان روانی بستری شده...

...

هیچ کاری در فرودگاه با سرعت انجام نمی شه، حتی قاچاق. نمی دونم نیم ساعت طول کشید یا بیشتر تا بالاخره ماشینی که من رو پشتش گذاشته بودن راه افتاد. دست انداز اول شوکه کننده بود. ماشین که از پارکینگ رفت بیرون، انگار از روی تپه پرید. ولی دست اندازهای بعدی اونقدر بد نبود. از یک جا به بعد هم که اصلا دست اندازی در کار نبود، حدس زدم دور و بر هواپیما باشیم ولی نبودیم چون چمدون رو از ماشین آوردن پایین و گذاشتن روی ریل. احتمالا روی تسمه متحرک

.....قررررررررر

یتکون ها خیلی شدید بود. یا سطحی که روش بودم هموار نبود یا تسمه ایراد داشت، چمدون چپ و راست تکون می خورد و به طور ناگهانی بالا و پایین می رفت. در اون شرایط ناچور و گرمای وحشتناک حال تهوع هم گرفتم. سعی کردم کنترل کنم، با کف دست جلوی دهنم رو گرفتم و ریز ریز نفسم رو بیرون دادم، ولی فایده نداشت، چمدون دو تا تکون شدید دیگه که خورد نتونستم جلوی استفراغم رو بگیرم. بالا آوردم توی همون یک وجب جا. نمی فهمیدم چه چیزی رو بالا آوردم ساعت ها بود که چیزی نخورده بودم. کیسه یخ رو که دیگه تبدیل شده بود به کیسه آب گرم با بدبختی از زیر لباسم بیرون کشیدم، با دندون سوراخ کردم و کمی از آب ریختم روی دهنم و صورتم چند لحظه بعد چمدون ایستاد. فکر کردم حتما آب و استفراغ و عرق از درزهانش بیرون زده و همه فهمیدن که چه خبره. ولی مکشی که کرد کوتاه بود. دوباره راه افتاد و مستقیم رفت تا رسید به جایی که صدای کارگرها به گوش می رسید

اصغر بیا سر اینو بگیر

این چیه تابوته یا چمدون؟

بگیرش جا مونده، بگیر دیر شد

جم نخوردم، جیک نزد، آخ هم نگفتم. وقتی چمدون رو بی محابا انداختن پشت یه وسیله نقلیه دیگه، صورتم محکم خورد به جدار محکمش و درد پیچید توی دماغم ولی حتی آه هم نکشیدم. در اون تاریکی بین اونهمه مایعی که توی چمدون پر شده بود نمی تونستم تشخیص بدم دماغم شکسته خون راه افتاده یا ته مونده کیسه آبه که ریخته. من هرگز توی گور نخواایدم ولی در اون لحظات ندیده و نخواایده حاضر بودم اون چمدون رو تاخت بزنم با هر گوری. چشمهام کاملا خیس بود، از آب و عرق و خون و از اشکی که بی اختیار سرازیر شده بود. برای لحظه ای با خودم فکر کردم، واقعا انسان برای رسیدن به آرزوهای بزرگش تا چه اندازه می تونه کوچیک بشه

...بوق...بوق...بوق...دررررر...دررررر...شاپلاق...ممد بیا کمک، بیا اینو جا به جا کنیم...اومدم

این کلمات آخرین کلماتی بود که شنیدم. بعد فقط صدای موتور هواپیما بود و صدای قلب خودم. در اون لحظات بین وحشت و پشیمونی و حماقت دست و پا می زدم. برای اولین بار بود که از خودم می پرسیدم یعنی واقعا ارزشش رو داشت؟

...

می ترسی بیای پایین

نه نمی ترسم

بدبخت ترسو اگه نمی ترسیدی تا حالا اومده بودی

الان می آم

بیا دیگه

بچه های شرور مدرسه عادت دارن از کلاس فرار کنن و برن ولگردی. توی مدرسه قدیمی راه پله ای کشف کردن که صاف می خورد به پشت بوم کتابخونه. از اونجا آویزون می شن به تیر چراغ برق کنار دیوار و سر می خورن پایین توی خیابون. بچه لات ها یه گروه چهار پنج نفره هستن، بعد از اینکه زنگ ورزش، وقت فوتبال اتفاقی یکی دو تا لایه زدم به گردن کلفت ترینشون، منو به عضویت پذیرفتن و حالا دنبال اونها از پشت بوم کتابخونه سر درآوردم و باید تیر چراغ رو بگیرم و سر بخورم پایین که نشون بدم مثل اونا تخم دارم و نمی ترسم. فاصله بین لبه پشت بوم و تیر زیاد نیست، ولی جرات نمی کنم که آویزون بشم. مطمئنم که اونا هم دفعه اول تردید داشتن ولی حالا هی از پایین داد می زنن،

...ترسو ترسو، ترسو

دل به دریا می زنم و تیر رو می چسبم که پیام پایین. پاهام روی لبه دیواره و دستهام به تیر، باید در یک لحظه پاهام

رو جدا کنم و قلابشون کنم به تیر چراغ برق

...یک...دو

سه رو نگفته ناظم مدرسه سر می رسه و داد زنه

کره خر وایسا بینم

کیوترها از بالای سرم دور می شن و بچه ها از زیر پام. دستهام دور تیر سست می شن و پاهام می لرزن. توی زمانی که انگار بیرون از زمانه جایی میان زمین و آسمون خشک شدم. چهره مضطرب ناظم رو می بینم که انگار از داد زدنش پشیمون شده، نمی دونم چرا می بینمش، پشتم به اونه و جاذبه زمین نباید فرصت گردوندن سر رو بهم داده باشه، مهم نیست لبخند تلخی می زنم و زیر پام خالی می شه. سقوط می کنم و پخش زمین می شم

شگفت انگیزه، از پنج متر ارتفاع افتاده روی آسفالت هیچ جاش نشکسته

پس چرا بیهوشه؟ ضربه مغزی نشده باشه

...بیهوش نیست چشمه‌هاش رو بسته، بازکن چشماتو پسر جان باز کن

...

توی چمدون فرقی نمی کرد چشمهام باز باشه یا بسته. به هر حال چیزی نمی دیدم. درد زانو هام به قدری زیاد شده بود که توان تحملش رو نداشتم. عرق و استفراغ و خون دماغم یک طرف، سوزن سوزن شدن پاهام کشنده بود. گوش و گردن و صورتم هم خارش گرفته بود.

خدایا منو بکش

خدایا منو بکش

دقایقی بود که هواپیما در حال حرکت توی باند بود. امکان نداشت که تا مقصد دوام بیارم. شروع کردم به فشار دادن چمدون با دست و پا و سر و بدن. مثل جوجه ای که بخواد از تخم بیاد بیرون. مطمئن بودم که از توی چمدون بیام بیرون کسی دستگیرم نمی کنه، آخه کی ممکنه توی انبار هواپیما باشه؟ باید از اون گنداب بوگندویی که توش اسیر بودم بیرون می اومدم. می تونستم در طول پرواز تمیزش کنم و موقع فرود دوباره برم توش. ولی چمدون باز بشو نبود. جدارش محکم بود و من کم توان

کاش حداقل با خودم چاقو آورده بودم، یه چیز تیز که بتونم دیوارهای پلاستیکی این زندون لعنتی رو باهاش پاره کنم. ای کاش عقل نعمتی می رسید و چمدونی سفارش می داد که درش از داخل باز و بسته بشه. کاش زورم بیشتر بود. کم شروع کردم به عربده کشیدن و گریه کردن با صدای بلند. با آرنج ها به دو طرف بدنه فشار می آوردم و با پاهام به جدار کناری چمدون. اونقدر فشار آوردم و خودم رو به اینطرف و انطرف کوبیدم که بالاخره، صدا کرد

...تلق

تلق، صدای زندگی بود، صدای رها شدن، بهترین صدای دنیا. چمدون صدا کرد تلق و درز کوچیکی باز شد. بعدها هرگز در زندگی آرامشی مثل آرامش اون لحظه رو تجربه نکردم. باریکه نور سفید و هوای مطبوع خنک. چنان نفس عمیقی کشیدم که فکر می‌کنم تمام اکسیژن اون دخمه آهنی یکجا رفت داخل ریه هام. چند لحظه بی حرکت موندم و بعد پاهام رو بالا بردم و سعی کردم درز چمدون رو بیشتر باز کنم. ولی هر چی که فشار دادم نشد. انگار که دو طرفش دیوار باشه. پاهام رو پایین آوردم و دستم رو با زحمت از درزی که باز شده بیرون بردم و سعی کردم با لمس کردن اطراف بفهمم کجا گیر کردم.

اول فکر کردم ممکنه چمدون لای قفسه های آهنی باشه و نشه بیشتر بازش کرد ولی قفسه ای در کار نبود فقط سر داده بودن لای چمدون های دیگه. حالا که داخل چمدون کمی جا باز شده بود، می‌تونستم کنترل بیشتری روی حرکاتم داشته باشم، چرخیدم و با زانو هام اونقدر به بدنه اش فشار آوردم که بالاخره درز باز شده به اندازه ای شد که ...موفق شدم سرم رو ازش بیرون کنم

با اینکه می‌دونستم کسی دور و برم نیست ولی مثل موش که از سوراخ سرک می‌کشه گردن چرخوندم و با دقت همه جا رو نگاه کردم. خیالم که راحت شد با زور و ضرب تنم رو از چمدون کشیدم بیرون و بعد از ساعتها روی پاهام ایستادم. زانو هام می‌لرزید و تنم مور مور می‌شد ولی خوشحال بودم، برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم که بازیگر نقش اصلی ام، تا پیش از اون حتی سیاهی لشگر بازی زندگی هم نبودم. دور تا دورم پر از چمدون بود. زیر نور کم‌رنگی که اصلا توقع نداشتم روشن باشه تقریبا همه زوایای محفظه ای که توش بودم رو می‌دیدم. برای اولین پرواز عمرم خیلی هم بد نبود. اون سالن و همه اون چمدونها حداقل چند ساعتی مال من بود. نفس عمیقی کشیدم، چشمهام رو بستم، چنگ زدم داخل موهام و شقیقه ام رو فشار دادم. ...من آزادم، آزاد

دقیقا نمی‌دونستم از چی آزادم. هنوز به هیچ جا نرسیده بودم. دمار از روزگارم دراومده بود. دماغم واقعا شکسته بود و به جز صورت و دستهام که خونی بود داخل چمدون هم پر از کثافت شده بود. از همه بدتر لباسهام بود. دیگه نمی‌تونستم یک لحظه هم توی اون لباسهای ورزشی گند و گه که مثل چوب خشک شده بود بمونم. اولین چمدون کنار دستم رو از لای چمدون ها کشیدم بیرون و زپیش رو باز کردم. توش فقط لباسهای دخترونه بود. ولش کردم و رفتم سراغ چمدون بعدی اونم همینطور و حتی سومی! نکنه توی این پرواز همه زن باشن. خوشبختانه داخل چهارمی یا پنجمی بالاخره لباس مردونه پیدا کردم. چند تا پیرهن گشاد بود و چند تا هم پیژامه های راه راه. با خودم فکر کردم بعضی از

مردم چقدر راحت سفر می کنند از توی اتاق خواب خونه شون توی ایران می رن توی اتاق خونه شون توی لندن یا

پاریس یا هر شهری که این هوا پیما قراره بهش برسه. قبل از اینکه بپوشم دنبال آب گشتم

.کاش آب هم بود که می خوردم و به دست و صورتم می زدم

حداقل ده تا چمدون دیگه رو هم باز کردم ولی توی هیچکدوم آب نبود. آخه کی ممکن بود توی چمدونی که داره می

بره اروپا آب بذاره. به جای آب کلی گز و پسته بود که هیچ فایده نداشت، اگر می خوردم تشنه تر می شدم. از جستجو

برای آب صرف نظر کردم و به جاش لباسهای کثیف رو از تنم درآوردم. تماس تیشرت ها با دماغ شکسته ام دردناک

بود. دنبال آینه نگشتم دلم نمی خواست ببینم چه اتفاقی برای دماغم افتاده. با بدبختی همه لباسها رو از تنم کندم.

لخت ایستادم لای چمدونها و به خودم خندیدم. تا قبل از اون هیچوقت داخل هواپیما رو از نزدیک ندیده بودم. حالا

. همه اش مال من بود. اگه می تونستم تا آخر سفر لخت بمونم می موندم. ولی سرد بود و هی سردتر می شد

لباسهایی که پیدا کرده بودم رو روی هم پوشیدم و چمدونهایی رو که باز کرده بودم یکی یکی بستم تا رسیدم به همون

اولین چمدون که پر از لباسهای دخترونه بود. دولا شدم ببندمش که توی جدارش یه قوطی نوشابه دیدم، زیپ رو باز

کردم و قوطی رو برداشتم

...پلاق

صدای باز شدن در قوطی مثل موسیقی بود توی گوشم. بیشترش رو خوردم و ته مونده رو ریختم روی دستها و صورتم.

از توی همون چمدون یه پیرهن سفید که روی باقی لباسها بود برداشتم و صورتم رو با احتیاط خشک کردم. با اینکه

حسابی چسبناک شده بودم ولی شرایطم از وضعیت قبلی بهتر بود. با همون لباس، استفراغ و خون داخل چمدونم رو هم

تا جای ممکن پاک کردم. تموم که شد سعی کردم لباس رو که دیگه هیچ کجاش سفید نبود بچپونم توی جیب کنار

چمدونش. ولی تو نرفت. دست کردم ببینم چرا نمی ره یه کتابچه سبز رنگ با جلد کلفت پیدا کردم، از سر کنجکاوی که

نه، همینجوری الکی بازش کردم و توی صفحه اول خوندم

من هیچ وقت به عکس های رادیولوژی اعتماد نداشتم. از اول می دونستم که دو تا قلب دارم. یکی برای عشق ورزیدن

به تو و یکی برای نفرت از تو

به نظرم جالب اومد ورق زدم، توی صفحه بعدی نوشته بود

وقتی می بوسمت دماغم رو می گیرم نه به خاطر بوی دهنت، به خاطر بوی گند روحت که زیر هیچ خمیردندون و

آدامسی نمی تونی مخفی کنی

دیشب که خواب بودی، یه سوسک بزرگ از سوراخ دماغت وارد شد، توی سرت چرخ زد و لابه لای توده های بی مصرف چربی که به جای مغز داری تخم گذاشت. امروز از صبح که بیدار شدی به جای کلمه سوسک ریزه از دهنش بیرون می آد.

چه آدم عجیبی، خب اگه اینقدر از طرف بدت می آد ولش کن. چند صفحه دیگه رو هم ورق زد.

امی دونی وقتی که می گم دوستت دارم یعنی از تو کمتر از بقیه نفرت دارم، همین

نمی فهمیدم چیزهایی که نوشته جمله قصارهای توی کتابهاست یا حرفهای خودشه. هیچ اسمی توی دفترچه نبود. نه اسم خودش و نه مخاطب بدبختش. بعد از خوندن چند جمله از دفترچه واقعا کنجکاو شدم ببینم دیگه چی توی چمدون اون دختر می تونه باشه. چند تا کتاب جیبی یه کیف پر از خودکارهای مشکی و قرمز. از توی چمدونش یه خودکار قرمز پیدا کردم و توی یکی از صفحه های خالی اسمم رو نوشتم و امضاء کردم. توی چمدونش چند تا تیکه لباس هم بود، یکی از لباسهای بلندش رو برداشتم و گرفتم جلوی خودم، به نظرم اومد که هم قد و قواره باشیم. یکی دو تا شلوار و چند تا سینه بند و شورت قرمز هم بود. یکی از سینه بندها رو گذاشتم روی سرم و بندش رو گره زدم زیر چونه ام. هیچوقت به سینه بند هیچ دختری اونقدر نزدیک نشده بودم. با هیچ دختری برو و بیا نداشتم، و اصولا چیز زیادی راجع به زنها نمی دونستم. نه اینکه خوشم نیاد یکی دو بار پا پیش گذاشته بودم که بی نتیجه بود. دوباره دفترچه رو برداشتم و باقی نوشته هاش رو خوندم. نوشته هایی که اصلا تحریک کننده نبود و برعکس خیلی هم آدم رو پس می زد، ولی من که آدم درست و حسابی نبودم، همونطور که جملات بی سرو ته دختره رو می خوندم میل جنسی ام بیشتر و بیشتر تحریک می شد، نصف دفترچه رو که خوندم ولش کردم کف هواپیما، غلتیدم به سمت چمدون، صورتم رو توی لباس های زیر دختره فرو بردم و دستم رو بردم داخل پیژامه راه راه ...

...

چشمهام رو بستم یه بالش هم گذاشتم روی صورتم که خوب تاریک بشه و بتونم تصاویری که تجسم می کنم رو با وضوح بهتری ببینم، زیپ شلوارم رو باز کردم و دارم با خودم ور می رم، داره کم کم صدام در می آد که مامانم در اتاق:

رو بی هوا باز می کنه و داد می زنه

!توله سگ بی شرف، برو گمشو بیرون از این خونه بیرون

دنیا روی سرم خراب شده، دیگه از این بدتر نمی شه. به خیالم که مادرم رفته خرید، نگو رفته بالای پشت بوم رخت پهن کنه. بی صدا بر می گرده پایین و من نمی فهمم که کی می رسه به چهارچوب در اتاق و نمی رسم به موقع زیپ

:شلوارم رو بکشم بالا، همه چیز رو دیده و داره داد می زنه

...بی پدر و مادر، من روی این فرش نماز می خونم، خاک عالم بر سرت

خونه دیگه جای موندن نیست. زیب شلوار رو می کشم بالا، کیفم رو از روی زمین برمی دارم و بدون اینکه به مادرم

نگاه کنم از کنارش رد می شم. طاقت نمی آره که بذاره راحت برم، انگار خجالتی که می کشم کافی نیست، محکم با

کف دست می کوبه پس کله ام و با نفرت می گه

...دیگه هیچوقت برنگرد تو این خونه، سگ نجس

می دوم به سمت در و از خونه می زنم بیرون. به سر کوچه که می رسم داخل کیف و جیبم رو می گردم، اونقدر دارم

که بتونم یه بلیط اتوبوس بخرم و برم شمال توی دریا خودم رو غرق کنم. یه نصف پاکت سیگار هم هست. از نظام آباد

تا ترمینال پیاده می رم. اونقدر سیگار دود می کنم، به خودم فحش می دوم و توی سر روح نجسم می کوبم که نمی

فهمم کی رسیدم

بلیط نوشهر چنده

دویست و پنجاه

بلیط رو که بگیرم پنجاه تومن دیگه می مونه، خیلی خوبه گرسنه از این دنیا نمی رم می تونم قبل از مردن یه ساندویچ

بندری بخورم. بلیط رو می خرم، سوار می شم و تا اتوبوس راه می افته خوابم می بره. خواب می بینم لخت توی دریا

!شناورم و مادرم توی قایق نشسته می زنه توی سرش و می گه، الهی زودتر غرق بشی که مردم کون لختت رو نبینن

..آقا نوشهره، پاشو

نوشهر و دریای زیبا همین جا بمیرم عالیه ولی نه با شکم گرسنه. می گردم یه ساندویچی پیدا می کنم، یه سوسیس

بندری می خرم و می رم کنار آب. غروب و هوا داره تاریک می شه. به سوسیس بندری گاز می زنم و با خودم می گم

توی تاریکی بهتر می شه مرد. هیچکس نجات نمی ده. ولی ساندویچ تموم نشده یکی از پشت سر می گه

داداش اینجا چی می خوای؟

هیچی نشستم دریا رو تماشا می کنم

اتاق اجاره ای می خوای؟

نه هتل دارم

کدوم هتل؟

اسمش یادم نیست

باشه، عرق می خوری؟

کجا، اینجا؟

آره

متوجه کیسه پلاستیک سیاه توی دستش می شم. یه پسر هم سن و سال خودمه، آفتاب سوخته و ژولیده. اینور و اونور
رو نگاه می کنه. می شینه کنارم

!استکان ندارم، از در دبه باید بخوریم

بین من هیچی پول همراهم نیست

کی پول خواست ازت، مهمون منی، اسمت چیه؟

علی، اسم تو چیه؟

من رحمانم

اونشب خودکشی نمی کنم. یعنی دو تا قلپ از عرق رحمان که می خورم سر درد دلم باز می شه و ماجرا رو براش
تعریف می کنم

خب این که مهم نیست، بیا چند روز مهمون ما باش، بعدش برگرد، یادشون رفته

تو با کی زندگی می کنی؟

با عموم، ولی فلجه

ناراحت نمی شه من پیام پیشت؟

نه ناراحت نمی شه، غذاشو بدم جاشو تمیز کنم کاری به کارم نداره

باقی خونواده ات کجان؟

خونواده ام باقی نداره، همه توی تصادف اتوبوس مردن، من موندم و عموم که اونم پاهاش از بین رفت

دبه عرق نصفه شده، سر از پا نمی شناسم، تلو تلو خوران دنبالش می رم تا می رسم به یه ویلای کوچیک

همین جاس، بیا داخل

چه خوشگله

چیش خوشگله این خرابه

رحمان یه تشک بهم می ده و می گه هر جا دلت می خواد بخواب فقط توی اتاق عمو نرو، اون رو به رویی رو می گم. عمو خر کیه، اونقدر مستم که همونجا روی زمین دراز می کشم، تشک رو بغل می کنم و می خوابم. خواب می بینم توی هواپیما هستم. ولی هواپیما به جز من مسافر دیگه ای نداره، خبری هم از خدمه نیست. می رم سمت اتاق خلبان، مادرم نشسته جای خلبان و مستقیم می ره به سمت کوه، الهی هزار تیکه بشی که یه تیکه ات هم پیدا نشه. به کوه نخورده از خواب می پریم. رحمان سرش رو گذاشته روی سینه ام و هق هق می کنه. مستی عرق هنوز نپزیده و سرگیجه اجازه نمی ده که درست فکر کنم. چشمهام رو می بندم و دوباره می خوابم

بار دیگه که چشمهام رو باز می کنم، جز خودم کسی توی هال نیست. از روی تشک پا می شم و دور و برم رو برانداز می کنم. فرشی که روش خوابیده بودم کهنه و سوراخه. یه صندلی حصیری هم سرنگون، کنج هال افتاده. روی تاقچه یه آینه کوچیکه و بالاش چند تا عکس قدیمی ترک خورده و شکسته که با پونز به دیوار زدن. باقی دیوارها خالیه

!رحمان، رحمان!

دوبار صداس می زنم ولی اونقدر زیر لبی که خودم هم به زور صدای خودم رو می شنوم. انگار دلم نمی خواد که باشه. همه جا ساکنه و از اتاق عمو هم هیچ صدایی نمی آد. در برابر حس کنجکاوی که اومده سراغم نمی تونم مقاومت کنم، می رم در اتاق عمو رو باز می کنم. یه اتاق خالیه با پنجره شکسته و یه ویلچر قدیمی درب و داغون که سر و ته افتاده و باد که می زنه چرخش می چرخه. خبری از عمو نیست. در اتاق رو می بندم و بی سر و صدا از خونه می زنم بیرون. راه چالوس رو پیدا می کنم و از اون ساحل و اون خونه دور می شم. به چالوس که می رسم با التماس دل یک راننده اتوبوس رو به رحم می آرم که منو مجانی برگردونه تهران. با اینکه هنوز سر گیجه و تهوع دارم ولی اینبار تا تهران

خوابم نمی بره. می ترسم بخوابم، رحمان سرش رو بذاره روی سینه ام و گریه کنه. با اینکه به من محبت کرده و پناهم داده ولی حسی از وحشت و نگرانی رو هم در من برانگیخته. حسی ناشناخته از اتفاقی که ممکنه افتاده باشه یا بیفته، رحمان غریبه ایه که میلی به شناختش ندارم و هر کیلومتری که ازش دور تر می شم آروم تر می شم

...

صورتتم رو از توی چمدون دختره بیرون کشیدم سینه بند قرمز رو از سرم باز کردم و انداختم کنار، ولو شدم کف محفظه تا نفس زدنم عادی بشه. چند لحظه ای تنم مثل کوره داغ بود ولی بعدش با اینکه کلی عرق کرده بودم، سرمای داخل محفظه رو حس کردم. سرمایی که هر لحظه بیشتر می شد و تا مغز استخونم فرو می رفت

...

آقا اجازه؟

بپرس

سردترین شهر دنیا کجاس؟

یه شهری توی سیبری

چقدر سرده

اونقدر سرده که آدما نمی تونن گریه کنن چون اشکاشون یخ می زنه و جلوی دیدشون رو می گیره

...

مطمئنم که از بالای یه جایی شبیه همون شهر رد می شدیم. پاشدم راه افتادم داخل محفظه از این سر به اون سر، ولی هر چی قدمهام رو تندتر می کردم فایده نداشت، دمای هوا هم با همون سرعت پایین می اومد. چند تا چمدون دیگه رو باز کردم و از توشون جوراب پشمی و کت و پتو پیدا کردم. ساعت نداشتم که بفهمم چه مدته توی آسمونم حدس می زدم دو سه ساعت گذشته باشه و هنوز چند ساعتی تا مقصد راه باشه. چطوری باید اون سرما رو تحمل می کردم.

همه پیرهن های گشاد و پیژامه ها رو روی هم پوشیدم ولی لباسها اصلا گرم نمی کرد انگار نه انگار که پوشیدم. لرز کرده بودم و دندونهام به هم می خورد. باید یه کاری می کردم اصلا منصفانه نبود که داخل اون محفظه بمیرم، من گرما رو شکست داده بودم سرما رو هم حتما می تونستم از سر راهم بردارم. از توی یکی از چمدونها فندک پیدا کردم، روشن می کردم و می گرفتم نوک انگشتهام ولی شعله کم رمقش جواب اون سرما رو نمی داد. فکر کردم کف هواپیما آتیش درست کنم، کاش یه گاز پیک نیکی اینجا بود. یه بار توی ماشین، صندلی عقب پیک نیکی روشن کرده بودم و اتفاقی نیفتاده بود، ولی طبعا توی چمدون هیچ مسافری گاز پیک نیکی نبود. وقتی فکرم به جایی نرسید از آتیش بازی

منصرف شدم و رفتم داخل چمدون کثافت خودم که لای پشم شیشه گرمم بشه که فایده نداشت، از بیرون هم سردتر شده بود. لیپتون های گرما زا رو که کف چمدون بود فشار دادم و منتظر شدم گرم بشن ولی اونا هم فایده نداشت همشون رو ریختم داخل لباسم و هنوز سردم بود. باید از وسایل مسافرها استفاده می کردم. چمدون ها رو یکی یکی باز کردم و از توی هر کدوم یکی دو تیکه لباس برداشتم انداختم کف محفظه، وقتی از لباسها یه کپه بزرگ درست شد، خزیدم لابه لاشون و زانو هام رو بغل کردم

بچه که بودم عادت داشتم می رفتم لای رختخوابهای چیده شده توی درگاهی مخفی می شدم، گاهی تشکها سر می خوردن و می ریختن کف اتاق

فکر کردم چقدر سفرم شبیه بازی های کودکانه است. چقدر عجیبه که برای انجام دادن بزرگترین کارهای دنیا هم می شه کودکانه رفتار کرد

زیر اونهمه لباس کمی گرم شدم و چشمهام رو گذاشتم روی هم بلکه زودتر برسم ولی قبل از اینکه چرتم بیره هواپیما به شدت تکون خورد. با اینکه داخل چمدون به تکون های شدید و غیر منتظره عادت کرده بودم ولی اون لرزش ناگهانی و صدای شدیدی که پیچید داخل محفظه چرت رو از سرم پروند. فکر کردم که هواپیما نشسته و دخلم اومده. الانه که در انبار رو باز کنن و قبل از اینکه بگم پناهنده ام به جرم دزدی دستگیرم کنن

ولی هواپیما نشسته بود، مست کرده بود و توی آسمون تلو تلو می خورد. لرزشهاش هر لحظه شدیدتر می شد و صدای موتورش شبیه تندر شده بود. بیشتر چمدونها باز بود و لباسها همون کف ریخته بود، خدایا چه جوری اینا رو بذارم سرجاش، الان اگه هواپیما بشینه و در اینجا رو باز کنن دخلم می آد. نمی دونم اون لرزش ها چقدر طول کشید ولی قبل از اینکه بتونم زیپ اولین چمدونی که باز کرده بودم رو ببندم یکهو همه صداها افتاد، انگار موتور هواپیما خاموش شد. پاهام از کف محفظه جدا شد و لباسها دور و برم به پرواز در اومدن. چمدونها از جاشون خارج شدن و بین زمین و هوا معلق شدن. من قبلا هیچوقت پرواز نکرده بودم ولی اون شرایط اصلا به نظرم طبیعی نمی اومد. دستهام رو قلاب کردم به میله ای که چمدونها رو از هم جدا می کرد ولی هواپیما کله کرد به سمت زمین، دستهام از میله جدا شد و پرت شدم ته محفظه

چسبیدم به دریچه خروجی و تنها چیزی که دیدم تعداد بیشمارای چمدون و لباس و بسته های گز و پسته بود که به سمتم می اومد، دستهام رو گرفتم جلوی صورتم ولی فایده نداشت از شدت ضربات بیهوش شدم و روز بعد توی

بیمارستان که چشم باز کردم، بهم گفتن

تو تنها نجات یافته این سانحه ناگوار هستی

سانحه ناگوار؟

...بله سقوط هواپیما

اینجا کجاست؟

جبل الطارق

فصل سوم (سارا)

هی مستر وات تایم ایز ایت (آقا ساعت چنده)

فور اکلاک (چهار)

ساعت چهار بود، داد زدم:

وای چه دیره!

برای چی دیره!؟

خب دیر نبود، زود هم نبود، هیچی نبود اصلا، فقط می خواستم با نگهبانه که روی صندلی کنار در نشسته بود حرف بزنم. به جز دماغم، هر دو پام شکسته بود، شکمم سوراخ شده بود و سرم رو هم باند پیچی کرده بودن. روزهای اول درد زیادی داشتم. مرتب دارو تزریق می کردن و من لابه لای رویاهام بی خود و بی جهت کیوان رو می دیدم. همیشه در حال رفتن بود، ولی هر چی می رفت به جایی نمی رسید. انگار که رفتن سرنوشتش شده بود و نرسیدن سرانجامش. رویاهای دیگه هم بود همه شناور در رنگهای تند و زیبا. اثر دارو که می رفت همه چیز سفید می شد. چهره خسته نگهبان بود کنج اتاق که یا چرت می زد یا با چشمهای سرخ به من خیره می شد. مبادا که با پای شکسته فرار کنم. یونیفرم تنش و چهره بی روحش ناهماهنگی عجیبی داشت با رویاهام.

روزهای درد و گیجی که گذشت، متوجه شدم نه به عنوان پناهجو که به عنوان مجرم بستری هستم. طبیعی هم بود کلی آدم حسابی که با پول و پاسپورت و ویزای واقعی سفر می کردن مرده بودن و من بدون اینکه هیچ حقی داشته

باشم زنده موندم. آگه همون روزی که به هوش اومدم و فهمیدم کجام نمی گفتم پناهجو هستم اونقدرها جلب توجه نمی کرد. ولی اشتباه کردم، رک و راست همه چیز رو گفتم و خبرنگارا پاشنه در بیمارستان رو از جا کنندن.

... تنها بازمانده این سانحه هوایی یک پناهجوی ایرانی است که مدعی است داخل چمدان سفر می کرده... با توجه به ابعاد این سانحه هوایی زنده ماندن این مسافر غیر قانونی فقط یک معجزه است. او در حال حاضر تحت نظارت پلیس در بیمارستان بستری است و مشخص نیست که آیا در وقوع این سانحه هوایی نقش داشته یا نه... نتایج بررسی جعبه سیاه این هواپیما که دو روز بعد از وقوع حادثه زیر تلی از آهن پاره پیدا شد، هنوز اعلام نشده است...

برام جا نمی افتاد که تنها بازمانده یه سانحه هوایی بودن یعنی چی؟ تلویزیون رو که نگاه می کردم باورم نمی شد درباره من حرف می زنن. خودم هم همونقدر هیجان زده خبر می شدم که بیمارهای عادی و پرسنل بیمارستان. اما چون کاری نکرده بودم نمی ترسیدم. فقط اسم جعبه سیاه که می اومد اعصابم بهم می ریخت. نمی دونستم جعبه سیاه چیه و دقیقا چه کاری می کنه، فکر می کردم یه جور دوربینه. می ترسیدم ازم فیلم گرفته باشه و همه عالم و آدم ببینن که با خودم ور می رفتم در حالیکه سینه بند قرمز یه دختر مرده بی نوا رو به جای کلاه کشیده بودم سرم. یه چیز دیگه هم بود که حالم رو می گرفت موفقیت خانم نعمتی بود، اون نکبت تنها کسیه که می دونه این مسافر قاچاقی مرموز کیه. احتمالا داره به خودش افتخار می کنه که چه شیوه ای پیدا کرده، ضریب موفقیتش صد در صده. همه مردن و مسافر اون زنده رسیده. از این به بعد فقط از این شیوه استفاده می کنه، بقیه قاچاقچی ها هم با خبر می شن و هر چمدونی که توی بار هواپیما می ره یه مسافر قاچاقی توش چپیده.

قیافه تو برام آشناس!

با منی؟

آره مطمئنم قبلا دیدمت!

کجا، اینجا توی جبل الطارق!؟

نمی دونم کجا ولی خیلی آشنا به نظر می رسی!

چه نگهبان عجیبی؟ چطور ممکنه که قبلا من رو دیده باشه. بیخود نیست که هی بهم خیره می شه احتمالا با یکی اشتباه گرفته.

اشتباه گرفتی، من نبودم!

نه اشتباه نمی‌کنم فقط هر چی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد کجا دیدمت!

مگه تا حالا ایران بودی که منو دیده باشی؟

نه اونجا نبودم، ولی مطمئنم که دیدمت

آخه کجا

یادم نمی‌آد ولی خودت بودی خود خودت...

حرف‌های نگرهبانه و حالت چهره اش وقتی چین انداخت به پیشونیش و انگشت گذاشت زیر لب پایینش - که با دندون بالا می‌گزیدش - طوری مضطربم کرد که احساس کردم دست برده درون شکمم و روده هام رو فشار می‌ده. دکمه نارنجی کنار دستم رو فشار دادم و چشمهام رو بستم تا پرستار اومد.

درد داری

آره

خیلی؟

خیلی خیلی زیاد

الان مرفین تزریق می‌کنم...

مرفین، مرفین نازنین. هر بار که وارد بدنم می‌شد از پنجه‌های پام شروع می‌کرد، نرم و لطیف جلو می‌اومد و خواب رو مثل ملافه ای نازک می‌کشید روی تنم. وقتی که کامل در آغوشم می‌گرفت. ذهنم رو نوازش می‌کرد و اون سلولهایی از مغزم رو بیدار می‌کرد که پیوندی با بدنم نداشتن. با مرفین هیچ اتفاقی ناگهانی نمی‌افتاد، رویاهام همه میزانشن داشتن و کنترلشون دست خودم بود. مهم نبود که چیزی که می‌بینم چقدر احمقانه باشه، خرگوش شده باشم و از دست گرگ فرار کنم یا لخت و عور در کوچه بدم، هیچوقت به کابوس نمی‌رسیدم، سقوط نمی‌کردم، از خواب نمی‌پریدم. خرگوش که بودم با یه جست از چنگ گرگ می‌گریختم، می‌رفتم داخل سوراخی که توش ماده خرگوش‌های زیبا با سینه بند و شورت قرمز رقصیدند. لخت که می‌دویدم پلیس‌ها به جای دستگیر کردنم دست می‌زدند و تشویقم می‌کردند که سریعتر بدم چون روز جهانی دونده‌های لخت بود و من به خط پایان نزدیکتر از بقیه بودم. با مرفین همه چیز ساده بود و پایان خوش داشت. حتی نرسیدن کیوان هم معنی داشت. فقط عجیب بود که من به جای اینکه داخلش باشم همیشه انگار کنارش بودم. از یک جایی پشت دیوار، پشت درخت یا توی سوراخ تماشا می‌کردم.

انگار رویایی باشه متعلق به سلول هایی خارج از سر من. رویایی که از ذهن مرفین زده یک نفر دیگه می گریزه و پناه می آره به خیال من. با این حال خواب کیوان هم نرم و لطیف بود. آزار نمی داد و مضطرب نمی کرد.

واقعا باور دارم که مرفین همون چیزیه که بشر گم کرده همون چیزی که بهش نیاز داره. وقتی که نمی شه در هوشیاری و آگاهی این دنیا رو درست کرد چرا از مرفین کمک نگیریم؟ اگر همه راننده ها مرفین مصرف کنن هیچوقت تصادف نمی شه. اگر همه سیاستمدارها مرفین مصرف کنن هیچوقت جنگ نمی شه. اگر همه نویسندگان مرفین مصرف کنن قصه های تلخ نوشته نمی شه. مرفین تنها پیغمبریه که پرچمش سیاه نیست و سربازان لشگرش شمشیر به دست نمی گیرن.

بیداری؟

چشمهام رو که باز کردم پرستار به دستگاه کنار تخت ور می رفت و یه چیزایی روی کاغذ یادداشت می کرد، نگهبان هم عوض شده بود "آخیش راحت شدم خدا کنه اون یکی دیگه بر نگرده" یکی رو جاش گذاشته بودن که قیافه اش شبیه بومی های آمازون بود البته این یکی هم ایراد داشت مثل مجسمه بود نه تکون می خورد نه حرف می زد.

هی آقا اسمت چیه؟

!

هی آقا ساعت چنده؟

!

هی آقا لالی؟

!

صورتش شکل علامت تعجب بود، هر بار که سوال می کردم گردنش رو چپل و پنج درجه می چرخوند به سمت من، سه ثانیه خیره می شد بهم و بدون اینکه جوابی بده سرش رو بر می گردوند و دوباره از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. بر عکس اون یکی که کنج دیوار بسته می نشست، این صندلی اش رو جوری گذاشته بود که از پنجره کوه طارق رو ببینه. اسمش رو برای خودم گذاشتم "سکوت کوهستان"

به جز نگهبان و دکتر و پرستارها، روزی دو سه بار هم مامورین پلیس و اداره مهاجرت می اومدن و با لبخند های مصنوعی بازجویی می کردن.

خب، گفتم اونی که گذاشتت توی چمدون چه شکلی بود؟

ندیدمش نقاب زده بود

چه جور نقابی؟

نقاب سیاه

اسمش چی بود؟

شماره داشت اسم نداشت

شماره چند؟

هفده

...

ببین، تا بگی غیر قانونی اومدم و می خوام پناهنده بشم، اولین چیزی که ازت می پرسن اینه که مسافر پرونت کی بوده، مبادا اسم و مشخصات منو بدی ها.

نه حواسم هست خانم نعمتی

بگو مثلا ممد کوتوله بود یا امیر غنچه، اسمی از من نبر

...

نعمتی رو لو نمی دادم نه به این دلیل که سفارش کرده بود هیچ کجا اسمی ازش نبرم، بیشتر به این دلیل که خیال می کردم ممکنه از طریق سفارت ایران نعمتی رو پیدا کنن اون بابای نیما رو معرفی کنه، بابای نیما هم آدرس خونه ما رو بده، برن تحقیق کنن، بفهمن آدم آسمون جل بی مصرفی هستم و بهم اقامت ندن!

آدرسی از این شماره هفده داری؟

نه

کجا می دیدیش؟

میدون آزادی

همونجا توی چمدون گذاشتت؟

نه برد توی یه کوچه خلوت گذاشت توی چمدون از اونجا به بعدشم که دیگه همش تاریک بود...

جبل الطارق تا پیش از سقوط من هیچ پناهنده ای نداشت، هیچ قانونی هم راجع به رفتار با پناهنده ها وضع نشده بود. احتمالا ترجیح می دادن تروریست باشم به جای پناهنده، در اون صورت می تونستن هر حکمی برای آدمکشا صادر می کنن برای منم صادر کنن. ولی وقتی که نتیجه بررسی جعبه سیاه اعلام شد و گفتن که سانحه عمدی نبوده و من هیچ نقشی در سقوط اون طیاره نداشتم، حسابی ناامید شدن.

با اعلام این خبر، معجزه به همون سرعتی که اتفاق افتاده بود فراموش شد. خبرنگارها یکی دو تا مصاحبه بی سر و ته کردن - درباره اینکه چه احساسی دارم از اینکه تنها بازمانده سانحه هستم - و رفتن. آخرش خودم موندم و پاهای شکسته ام و نگهبانانی که ترجیح می دادن به جای نشستن کنار در اتاق برن داخل حیاط بیمارستان سیگار بکشن و با پرستارها لاس بزنن. شاید بدشون نمی اومد که من فرار کنم و از اون بیمارستان و جبل الطارق برم. ولی من تازه فرار کرده بودم و اتفاقا از اون بیمارستان و خدمه و غذا و کیفیت مرفین هاش خیلی هم راضی بودم. درد کمترین بهایی بود که برای اون ضیافت رویایی می پرداختم و خوشحال بودم که تقاص اونهمه خوشبختی فقط دو تا پای شکسته بود.

چهار ماه طول کشید تا بالاخره بهم اجازه اقامت موقت دادن. یه تیکه مقوای تا شده خاکستری که رغبت نمی کردم بازش کنم. عکسی که ازم انداخته بودن مال همون روزای اول بود که دماغم ورم داشت و سرم باند پیچی بود، روش با مهر قرمز زده بودن "قانونی"

همون روز مامورها جل و پلاشون رو جمع کردن و رفتن و چند روز بعد هم نوبت خودم شد که بیمارستان رو ترک کنم. دوسه روزی بود که از روی چرخ بلند شده بودم و با عصا راه می رفتم که یه تیکه کاغذ آوردن امضا کردم و گفتن:

مرخصی!

کجا برم؟

یه نفر پایین منتظرته، همه چیز رو بهت می گه!

توی لابی بیمارستان مرد قد بلندی که از طرف اداره مهاجرت اومده بود، بعد از اینکه توضیحاتی درباره حقوق بیکاری و کوپن رخت و لباس و دفترچه خدمات درمانی داد من رو با ماشین برد جلوی در یه مجتمع آپارتمانی زیبا و گفت:

همینجاس، اینم کلیدش، طبقه ۵ واحد ۵۱۲

همینجوری در رو باز کنم برم توش!

آره دیگه

گفتی حقوق بیکاری ام زود وصل می شه؟

آره ولی امروز دیگه ساعت کارشون تمومه، فردا باید اقدام کنی.

امشب رو چی کار کنم؟

فکرش رو کردیم توی یخچال خونه همه جور نوشیدنی و خوراکی هست

سیگار چی؟

من به شوخی گفتم ولی مرد قد بلند بلافاصله دست کرد داخل جیبش و یه پاکت سیگار در آورد، گرفت سمت من و گفت:

بخشید فکر اینجاش رو نکرده بودیم بیا فعلا هر چند تا می خوای بردار!

چه آدم مهربونی! واقعا که این خارجی ها انسانن، اینا رو توی دلم گفتم و سه تا سیگار از توی پاکت برداشتم. سیگارها رو با احتیاط گذاشتم توی جیب پیرهن بیمارستان کنار قوطی قرص و دستمال کاغذی جیبی که بهم داده بودن. با خودم فکر کردم کاش لااقل یه دست لباس بهم می دادن. با این لباس مسخره وارد خونه جدید شدن شگون نداره. راننده پاکت سیگار رو انداخت روی داشبورد ماشین پیاده شد و دوید طرف دیگه، در رو باز کرد و کمک کرد که زمین نخورم. زیر بغلم رو گرفت آورد بیرون و عصا رو داد دستم. زیر پام که محکم شد و به عصا تکیه دادم، باهاش خداحافظی کردم و به ساختمون بزرگی خیره شدم که کلیدش توی دستم بود. باورم نمی شد، که قراره برم داخلش. زیباترین ساختمونی بود که در اون اطراف می شد دید. دور تا دورش پر از درختچه های زیبا بود و از لبه تمام بالکن ها گلهای رنگی آویزون بود!

امکان نداره اینجا خونه من باشه، حتما یه اشتباهی شده!

تلق...تلق...تلق...

عصا زنان رفتم به سمت در ورودی ولی قبل از اینکه بازش کنم، نگیهان ساختمون در رو از داخل باز کرد و حیرت زده زل زد به من! لبخند زدم و گفتم:

سلام

جواب نداد و همونطور بر و بر نگاهم کرد

بخشید من باید برم بالا

این رو که گفتم اونم لبخند زد و یکهو محکم بغلم کرد و گفت!

خوش اومدی، خوش اومدی!

یه جوری رفتار می کرد که انگار من رو می شناسه. شاید چون قیافه ام از اون قیافه هاس که برای مردم آشناس. یا بهتره بگم برای همه آدمای درب و داغون آشناس. تا حالا هرکی که من رو اشتباه گرفته یه جورایی له و لورده بوده. فکر می کنم آهنربای جذب بدبخت ها و شکست خورده ها رو دارم. معتقدم کسی که توی زندگی زیاد رنج بکشه اون رنج رخنه می کنه توی روحش. جزیی از اون آدم می شه، می شینه توی چشمش، روی خنده اش، لباسش رنگش رو می گیره، پوستش بوش رو. اون دربون یکی از همون آدمها بود. انگار که روحش عفونت داشت، کپک زده بود و کرم گذاشته بود. بغلم که کرد بوی درد می داد. دهنش رو که باز کرد دندونهای یکی در میونش من رو یاد قبر پدر بزرگم انداخت -وقتی که تا نصفه از خاک پر شده بود و گوشه های کفن اش هنوز پیدا بود- اصلا توقع نداشتم جلوی در ساختمونی به اون قشنگی به آدمی مثل اون دربون بر بخورم.

از آغوشش خودم رو بیرون کشیدم و رفتم پای آسانسور کلید رو زدم

شیش...پنج...چهار...سه...دو...یک...دینگ...

در آسانسور که باز شد یه زن میانسال چاق چاق توش بود که تمام فضای آسانسور چهار نفره رو پر کرده بود، شکمش به در جلویی چسبیده بود، بازوهاش به دیواره های چپ و راست و کون برجسته اش به دیوار عقب فشرده شده بود. در که باز شد همون کون عظیم مثل فنر هلش داد بیرون. رفتم کنار که کوه گوشت بتونه جا به جا بشه. وقتی تمامش از آسانسور دراومد، جونوری اندازه بادمجون هم از پشت کفشاش دوید بیرون و پارس کرد. اونقدر کوچیک بود که نزدیک بود عصام رو بذارم روش، لهش کنم.

این سگه؟

نه مایکله!

آهان پس سگ نیست!

واق...واق...واق...

زن چاق لم لم خوران به سمت در خروجی رفت و سگ بادمجونیش هم دنبالش. "خدا کنه باقی ساکنین این خونه اینهمه جا نگیرن"

آسانسور شیشه داشت، بالا که می رفت راهروی طبقات مختلف رو می دیدم که هر کدوم رنگش با اون یکی فرق می کرد.

طبقه پنجم سبز بود. موکت، دیوارها و حتی در اتاق ها. اتاق من درست وسط راهرو بود. کلید انداختم به در و بازش کردم. یه لحظه باورم نشد، در رو بستم و دوباره باز کردم که اگه خواب دیدم بپره. ولی خواب نبود، شیک ترین خونه ای بود که توی عمرم دیده بودم. فرش ها، وسایل زیبا و تابلوهای روی دیوار یک طرف، بالکن وسیعی که رو به دریا باز می شد طرف دیگه "ولی مگه می شه توی یه آپارتمان اینقدر بزرگ باشه؟" دوباره از در اومدم بیرون و فاصله درهای بغلی تا در آپارتمان خودم رو با چشم اندازه گرفتم "حتما درهای دیگه ظاهری هستن و پشتشون دیواره" یه خورده

عجیب بود ولی جای نگرانی نداشت، خونه هر چی بزرگتر بهتر. داخل که شدم کلید رو انداختم روی میز و رفتم توی آشپزخونه سر یخچال.

یخچال پر از خوراکی های نصفه بود. نصف آناناس، نصف طالبی، نصف هندونه... مونده بودم اون نصفه که نمی بینم رو چی کار کردن. شاید به من دروغ گفتن که تنها پناهجوی این کشورم. شاید یکی دیگه هم هست و نصفه دیگه میوه ها رو گذاشتن تو یخچال اون.

نصفه آناناس رو از یخچال در آوردم و بریدم، قبلا فقط کمپوتش رو خورده بودم، نمی دونستم که نباید پوستش رو مثل پوست خربزه گاز زد. دور لبم زخم شد و چند قطره خون اومد "مثل اینکه قرار نیست من هیچ کاری رو بدون خون و خونریزی انجام بدم" دستمال کاغذی رو از جیبم درآوردم لبم رو تمیز کردم و قوطی قرص ها رو هم از جیبم درآوردم که یکی بخورم ولی همون موقع در خونه رو زدن.

تق...تق...تق...

قوطی قرص و دستمال رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و عصا زنان رفتم به طرف در.

کیه اومدم

در رو که باز کردم گل از گلم شکفت، دختر زیبایی با لبخند سرخ کشیده و چشمهای درشت آبی پشت در ایستاده بود.

سلام من سارام، همسایه روبه رو، واحد ۵۱۳

"خدایا این خیلی زیباس چه جویری آفریدیش، چرا بقیه رو این شکلی درست نکردی"

تته پته کنان جواب سلامش رو دادم و خودم رو معرفی کردم.

علی هستم، تازه اومدم اینجا...

آره از چشمی در دیدمت، اومدم دعوتت کنم مهمونی.

مهمونی چی؟

مهمونی آشنایی با همسایه ها. ما اینجا هر کی جدید بیاد براش مهمونی می گیریم که احساس غریبی نکنه!

چه خوب خیلی هم ممنون، کی بیام؟

فردا شب ساعت هفت بیا آپارتمان من

همین رو به رویی؟

آره همین، واحد ۵۱۳

این رو گفت، چرخید و رفت به سمت واحد خودش. از پشت هم زیبا بود. شلوار نازکی پوشیده بود که محکم چسبیده بود به کونش و چشم هر مردی رو دنبال خودش می کشید. در رو که بست به خودم اومدم و نگاهی به لباس های بیمارستان که تنم بود کردم. با این لباس ها که نمی شه رفت مهمونی. برگشتم داخل. دست کردم داخل جیبم، یکی از سیگارها رو گذاشتم کنار گوشم و دو تای دیگه رو روی میز. بعد آهسته رفتم سمت آشپزخونه و فندک تفنگی رو برداشتم و عصا زنان رفتم داخل بالکن. منظره باشکوهی بود، دریا زیبا بود و آسمون صاف. هوا نسبتا گرم بود ولی باد ملایمی هم می وزید. لبه بالکن پر بود از گلدون های پر گل. یه پروانه سیاه خودش رو به گوشه سقف می کوبید و یه پروانه سفید سعی می کرد گل مورد نظرش رو از بین اونهمه گل انتخاب کنه و بشینه روش...

خدایا یعنی من دیگه توی نظام آباد نیستم، چشمهام رو بستم و نفسم رو حبس کردم، صدای زیبای پرنده ها و بوی دریا شگفت انگیز بود. چند لحظه ای در همون حالت موندم و بعد چشمهام رو باز کردم به دیوار تکیه دادم، سیگار رو از کنار گوشم برداشتم و روشن کردم، دو تا پک به سیگار زدم و تازه داشتم باهاش حال می کردم که باز در زدن.

تق...تق...تق

این کی می تونست باشه؟ سیگار رو نصفه توی خاک گلدون فرو کردم و دوباره عصا زنان رفتم به سمت در. از چشمی نگاه کردم، پشت در سارا ایستاده بود با یه دست لباس قهوه ای!

در رو باز کردم

بیا برات لباس آوردم

...از کجا فهمیدی لباس ندارم؟

به لباس بیمارستان که تنم بود اشاره کرد و گفت:

اگه داشتی که با اینا نمی اومدی خونه جدید

این رو گفت خنده ریزی کرد و لباس ها رو فشار داد زیر بغلم.

لباس کی هست حالا؟ شوهرت؟ دوست پسرت؟

نه همین الان خریدم!

با این سرعت؟

آره زنگ می زنیم سفارش می دیم می آرن

مطمئنم که دروغ می گفت من هنوز دو تا پک هم به سیگارم نزده بود مگه می شد! ولی ادب اجازه نمی داد بیشتر سوال کنم لبخند زدم و تشکر کردم ولی قبل از اینکه بره سرش رو جلو آورد و آهسته بیخ گوشم گفت:

اینجا همسایه ها همه خوبن ، فقط حواس ات به رحمان باشه

رحمان!؟

هیسیسیسی اسمش رو نیار می شنوه یهوا!

راهرو کاملا خالی بود، فقط من بودم و سارا با اینحال صورتم رو به گوشش نزدیک تر کردم طوری که لب هام تقریبا چسبید به گوش اش، زمزمه کردم:

این رحمان که می گی کیه، مال کدوم واحده؟

اینور و اونور رو نگاه کرد و گفت:

خودش اینجا خونه نداره، هیچکس نمی دونه چطوری اومده داخل ساختمون، معمولا توی راهروها می پلکه. گاهی از چشمی در می شه دیدش، اگه حواست نباشه در خونه ات باز بمونه می آد داخل و مخفی می شه توی کمدی، کابینتی، جایی. بدون اینکه خودت بفهمی شریک زندگی ات می شه، غذات رو می خوره، لباسهات رو می پوشه، وسایلت رو مصرف می کنه، مسواکت رو، عطرت رو، ریش تراشت رو. همه رو مصرف می کنه تا وقتی که ورشکست و بدبخت بشی بعدش ولت میکنه می ره خونه یکی دیگه.

تو خودت دیدی اش؟

آره یه مدت اومده بود خونه من ولی شانس آوردم زود متوجه شدم، به در یخچال و کمد قفل زدم، پنجره ها رو هم مسدود کردم که حتی از چشم انداز من هم نتونه استفاده کنه و بره یه جای دیگه!

چی شد رفت؟

آره یه خورده مقاومت کرد، ته مونده غذاهای توی سطل رو خورد و حوله های توی حمام رو دزدید ولی آخرش دوام نیاورد راهش رو کشید رفت.

پوست دختره خیلی خوش بو بود و دهنش بوی نعنای تازه می داد، مهم نبود که شر و ور می گه و قصد داره سر کارم بذاره، دلم نمی خواست فاصله ام رو باهاش زیاد کنم پیچ پیچ کنان گفتم:

پس باید حسابی مراقب باشم که رحمان از لای در نیاد تو!

آره، پنجره بالکن و اینا رو هم زیاد باز نذار.

این رو گفت، صورتش رو عقب کشید و اضافه کرد:

فردا شب منتظرتم ساعت هفت به بعد.

می خوام بیای داخل چایی بخوریم با هم؟

الان نه ولی شاید دیرتر بیام

وقتی رفت داخل واحد خودش در رو بستم و با تردید از چشمی راهرو نگاه کردم که ببینم رحمان رد می شه یا نه. طبعاً کسی اونجا نبود.

برگشتم توی بالکن سیگار نصفه رو از توی گلدون برداشتم و آتیش زدم. دیگه طعم خوبی نداشت مثل چای مونده بود. خاموشش کردم و رفتم توی خونه که از روی میز یکی دیگه از دو سیگار باقی مونده رو بردارم ولی هیچ سیگاری روی میز نبود. "حتماً سر خوردن افتادن پایین" به سختی دولا شدم و زیر میز رو نگاه کردم، فقط یه نخ افتاده بود. هر چی دور و بر رو گشتم نخ دوم رو پیدا نکردم. "نکنه سارا راست می گه، رحمان واقعیه" یه لحظه ترسیدم و دور و بر اتاق رو نگاه کردم ولی بعد به فکر خودم خندیدم "حتماً باد زده قل خوره رفته یه گوشه ای ولش کن" تک سیگار باقی مونده رو از زیر میز برداشتم و برگشتم داخل بالکن، به سختی نشستم، به دیوار تکیه دادم و سیگار رو آتیش کردم. چند تا پک محکم زدم و پلکهام رو گذاشتم روی هم.

...

بیا زمان بگیریم ببینیم هر کس چقدر می تونه سرش رو زیر آب نگه داره.

باشه بگیریم کسی ساعت داره؟

نه می شمیریم.

منم و احمد و مهدی، کنار حوض خونه مادر بزرگ. اول مهدی سرش رو توی آب فرو کرد.

یک، دو، سه... نوزده... سی و پنج... چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه، شالاپ...

اهوووووه... اهووووه... اهووووه... چقدر شد؟

چهل و سه ثانیه

گه خوردین، آروم شمردین، خیلی بیشتر بود!

خفه شو بابا چهل و سه ثانیه بود.

بعد از مهدی نوبت من شد.

...چهل و نه، پنجاه، پنجاه و یک...شالاپ

پنجاه و یک ثانیه .

ها ها ها از مهدی بیشتر شدم.

احمد نفر آخره، نفس عمیقی می کشه و سرش رو می بره زیر آب

یک...دو...سه...شالاپ

ها ها ها فقط سه ثانیه!

خفه شین، توی حوض یه چیز ترسناکیه!

توی حوض فقط آبه بیشعور،

به خدا یه چیز ترسناکی بود.

اگه راس می گی بگو چی بود؟

احمد جوابمون رو نمی ده، مضطرب و عصبی پا می شه می ره.

مهدی این چرا اینجوری کرد، سرت رو بکن توی آب بین چیزی می بینی؟

من می ترسم .

تترس بابا، سرت رو بکن توی حوض.

خودت چرا نمی کنی؟

خیلی خب ترسو، بیا دو تایی سرمون رو بکنیم توی آب ببینیم چیه.

باشه، پس تا سه بشمر که بریم.

یک...دو...سه...شالاپ

من سرم رو می کنم زیر آب. ولی مهدی کلک می زنه، سرش رو زود در می آره و دو دستی پس گردن من رو می گیره که نتونم سرم رو از آب بیرون بیارم.

پنجاه و سه ثانیه دست و پا می زنم و تلاش می کنم که خودم رو نجات بدم، ولی بعد آروم می شم. ماهی سرخ ریزی از دور می آد، بزرگ و بزرگتر می شه و به من که رسه دهنش رو باز می کنه. یک ردیف دندان سفید تمیز داره و یه زبون دراز زرشکی که بیرون می آره و دور دهنش رو باهاش لیس می زنه. بعد لباش رو غنچه می کنه، یه حباب گرد می ده سمت من و می گه:

گمشو کثافت

بعدش می چرخه و می ره.

شترق...شالاپ...

کیوان چنان پس گردنی محکمی به مهدی می زنه که تا چند روز جاش کبود می مونه.

تو حالت خوبه؟

اوهوووم...اوهوووم...خوووووبم...اوهوووم...

....

حالت خوبه؟

اوهووووم اوهووووم

چرا سرفه می کنی؟

چشمهام رو باز کردم، کف بالکن دراز کشیده بودم و سر سارا روی سینه ام بود، هیچی یادم نیومد. به خیال اینکه سیگارم هنوز لای انگشتمه دستم رو آوردم بالا ولی نبود.

من کجام؟

توی خونه ات

تو کی اومدی اینجا؟

دیشب، یادت رفته؟

دیشب! مگه الان غروب نیست؟

نه الان دم صبحه!

غیر ممکن بود، من حتی چرت هم نازدم فقط پلکهام رو گذاشتم روی هم. "شاید قرص هایی که می خورم گیج و منگم می کنه" ولی تا این حد؟ سارا با لبخند نگاهم می کرد. به خودم گفتم مهم نیست هر اتفاقی که بین من و این دختر افتاده حتما اتفاق خوبی بوده که حالا سرش روی سینه، یه سرفه دیگه کردم صدام بازتر شد و گفتم:

تو چی کار می کنی سارا؟ شغلت چیه؟

من، من خیالبافم

این که شغل نیست!

می دونم ولی من ازش پول در می آرم.

چطوری؟

خیالهام رو قصه می کنم می فروشم.

آهان پس نویسنده ای.

نه خیالبافم

رحمان که گفتی هم یکی از شخصیت های خیالی که ساختی، درسته؟

نه رحمان واقعیه، پدرش آفریقاییه مادرش آسیایی، بعضی ها می گن توی اروپای شرقی به دنیا اومده بعضی مخالفن و می گن محل تولدش یه جایی توی آمریکای مرکزی بوده. هیچکس نمی دونه که چه جوری خودش رو رسونده به این آپارتمان. همسایه ها خیلی تلاش می کنن که بگیرنش ولی هر بار که دستشون بهش می رسه مته ماهی لیز خورده می خوره و گم می شه. بارها پلیس اومده و همه جا رو با دقت گشته، چند بار هم ساختمون رو از بالا تا پایین سمپاشی کردن بلکه بمیره ولی مردنی نیست. حتی صحبت شده که ساختمون رو بکوبن و از نو بسازن ولی حتی اونجوری هم تضمینی وجود نداره که بمیره.

به آسمون خیره شدم و حرفی نزدم. چند لحظه در سکوت گذشت تا که تکونی به خودم دادم و نشستم. سارا هم نشست. باد ملایمی می وزید و گلهای توی گلدون ها می لرزیدن. بعد باد کمی تند تر شد و پیرهن نازک سارا به بدنش چسبید. لباس زیر نداشت. چشم دوختم به سینه هاش.

خوبن؟

چی؟

سینه هام

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. در خیالم شجاع تر از این حرف ها بودم.

می خوای بازم دست بزنی؟

بازم؟

آره، دیشب تا صبح دستهای رو گذاشته بودی روشون.

مطمئنی؟

آره خوابت برده بود ولی هنوز انگشتات با نوک ممه هام بازی می کرد؟

به دستهام نگاه کردم، همون دستهای معمولی همیشه بودن و انگشتهای کوتاهم هیچ خاطره ای از اون سینه ها نداشتن. به چشم های سارا خیره شدم و با تردید دست راستم رو بردم زیر پیرهن نازکش و روی سینه اش...

...

حمید یه گنجشک بال شکسته پیدا کرده و معرکه گرفته. بچه ها هیجان زده شدن و همه می خوان بهش دست بززن. منم مثل همه هیجان دارم که گنجشک رو توی دستم بگیرم.

نفری پنج تومن می گیرم، می دم یک دقیقه دستتون.

زیاده، دو تومن بیشتر نمی دیم.

نه پنج تومن کمتر نمی صرفه.

با سه تومن راضی می شه ولی ساعت نداره گنجشک رو می ده دست بچه ها و از یک تا شصت می شمره.

تند شمردی...

خفه شو بده بیاد...

نمی دم، برا ممد یواش شمردی...

گنجشک بیچاره به دست بچه ها نوک می زنه و سعی می کنه که خودش رو خلاص کنه ولی با بال شکسته هیچ شانسی نداره. وقتی هم که موفق می شه از مشت یکی در بره لحظه ای بعد توی مشت یکی دیگه از بچه ها است.

بگیرش بگیرش در رفت...

برا من تازه دوازده تا شمرده بودی بده بیاد...

خاک تو سرت نزدیک بود فرار کنه دیگه بهت نمی دم نوبت کیه؟

بالاخره نوبت منه. گنجشک رو توی دستم گرفتم. گرمتر از چیزیه که فکر می کردم. تقریباً داغه. شاید دمای بدن گنجشک ها از سی و هفت درجه بیشتره شاید هم به خاطر ضربان تند قلبشه، اونقدر تند می زنه که نمی شه شمرد.

دوپ.

دوپ.

....

قلبم تند تند می تپید، بدون احتساب شب قبل که اصلاً چیزی ازش یادم نمی اومد، هیچ وقت به سینه هیچ دختری دست نزده بودم، با انگشت نوک سینه اش رو فشار دادم و پیچوندم، چشمه‌هاش خمار شد، زیر لب آه کشید، صورتش رو جلو آورد و گوشه لبم رو با دندون گاز گرفت... بعد دستش رو برد پایین و داخل شلوارم کرد. درد پاهام رو فراموش کردم و غلتیدم روی بدن نرمش...

نفس، نفس، نفس...دوپ،دوپ،دوپ، قلبم جلوتر از من می دوید و رگهای تنم رو به دنبال خودش می کشید.

آه

...

تا قبل از خوابیدن با سارا بزرگترین کشفم در زندگی مرفین بود ولی بعد از اون دیگه نمی تونستم قاطعانه بگم که مرفین برای نجات بشر مفیدتره یا سکس، هر دو مثل سپری آهنی جلوی تیر و ترکش های زندگی رو می گیرن.

می خواای با هم بریم حموم؟

آخه نمی تونم روی پاهام راحت وایسم. الان هم خیلی بدجور درد گرفتن...

مهم نیست من کمکت می کنم.

زیر بغلم رو گرفت و آهسته آهسته رفتیم داخل حموم. صندلی گذاشت و من رو نشوند روش بعد وان بزرگ گرد رو که وسط حموم بود پر کرد و از گلدون توی بالکن دو سه تا گل رز صورتی کند و آورد، گلبرگ هاش رو ریخت روی آب. توی حموم یه آینه بلند پایه دار بود که سه کنج دیوار گذاشته بودن. سارا که لخت می شد من هم از روبه رو می دیدمش و هم از پشت سر توی اون آینه. لباسها رو که کند، موهاش رو باز کرد و با پنجه پا حرارت آب رو اندازه گرفت و گفت:

فکر کنم گرماش اندازه اس، خوبه...

"خدایا خواب نمی بینم؟" چشم من ظرفیت اونهمه زیبایی رو نداشت مثل کاسه کوچیکی بود که بخوای یه دریاچه آب توش جا بدی. خونه هایی که من در اونها زندگی کرده بودم وان که نداشتن هیچ، بعضی وقت ها حموم هم نداشتن و مجبور می شدم برم حموم عمومی سر کوچه. چشمم عادت کرده بود به مردهای لخت پشمالو با سییل های آویزون و لنگ های خیس. شکم های پر چربی و تن های زشت کف آلود. اگر خدا می خواست فرق بهشت و جهنم رو به بنده هاش نشون بده کافی بود تصویر ابوالفضل حمومی رو- با اون پاهای پشمالو و شکم آویزون- سرپا وسط رختکن حموم مهتاب نظام آباد، بذاره کنار تصویر لخت سارا در حالیکه داره پنجه های پاش رو می زنه توی آب این وان پر گل.

در آر تی شرت رو...بده من عصا رو... بپا، بپا...آهان...

اوخ اوخ داغه سارا...

بخواب تو آب عادت می کنی...

داغه داغه...

منم اومدم بذار کش موهام رو باز کنم...اومدم

مراقب پام باش...

نترس حواسم هست...

سارا با احتیاط وارد وان شد، یه وری خوابید کنارم و کف دستش رو گذاشت روی سینه ام .

قلبت چقدر تند می زنه؟

سارا من می ترسم

از چی می ترسی؟

از اینکه بیدار بشم

تو که بیداری!

اصلا مطمئن نیستم. یه قصه توی یه کتابی خوندم راجع به یه مردی که خواب می بینه پروانه شده، از این گل به اون گل می پره و زندگی زیبایی داره. وقتی بیدار می شه شک می کنه که آیا یه مرده که توی خواب پروانه شده بود یا یه پروانه اس که توی خواب مرد شده.

لبخند کم رنگی زد و صورتش رو برد زیر آب. لبه‌اش رو چسبوند به بغل گردنم، نرم بوسید و بعد با دندون گاز گرفت، اونقدر محکم گرفت که گردنم رو کشیدم و داد زدم:

آی کندی گردنمو!

سرش رو از زیر آب بیرون آورد و گفت:

دیدی بیداری، اگه خواب بودی که دردت نمی اومد.

شاید آره، شاید هم نه، یه بار توی خواب سگ پام رو گاز گرفت، دندونهای تیزش توی گوشت و استخونم فرو رفت و خیلی درد کشیدم اما بیدار که شدم درد نرفت.

چند ثانیه در سکوت گذشت تا سارا به حرف اومد و گفت:

حالا فرض کن که خوابه اصلا، چه مرده پروانه بشه چه پروانه مرد بشه، چه فرقی داره؟

سارا؟

چیه؟

می شه منم تو رو گاز بگیرم که مطمئن بشم بیدارم؟

خندید و جواب داد:

بگیر.

همیشه توی دعوا با بچه ها، کم که می آوردم گاز می گرفتم. ولی اون گاز گرفتن ها تمرین خوبی برای اینجا نبود. باید از تخیلم کمک می گرفتم و چیزهایی که توی فیلمها دیده بودم. سرم رو چرخوندم و اول سر شونه اش رو نرم گاز گرفتم. بعد گردنش رو و بین سینه هاش. کم کم سرم رو زیر آب کردم و روی بدنش پایین رفتم. هر گاز که می گرفتم انگار ریه هام از اکسیژن پر می شد و نیاز نبود سرم رو از آب بیرون کنم. از نوک سینه ها که گذشتم و به ناف اش رسیدم پا کم آوردم، یعنی خشکی زانوهای تازه عمل شده ام اجازه نداد پایین تر برم، سرم رو از آب بیرون کردم و نفس زنان گفتم:

پاهام بیشتر از این تا نمی شه

خودش رو از زیر وزن من بیرون کشید و گفت:

یه چیزی برات دارم که پاهاتو نرم نرم می کنه

این رو گفت و از وان بیرون رفت

کجا می ری؟

یه لحظه می رم از توی اتاق خودم یه چیزی بیارم

همینطوری لخت

جواب نداد کلید آپارتمانش رو از جیب شلوارکش که کف حموم افتاده بود برداشت و همونطور که از سر تاپاش آب می چکید دوید به سمت در خروجی

...

با حمید و هادی توی خونه افشینیم. هادی یه نخ سیگار رو از تنباکو خالی کرده، یه تیکه حشیش از جیبش در می آره، فندک می گیره زیرش، نرم که می شه یه تیکه اش رو می کنه خورد می کنه و می ریزه لای تنباکو و نخ خالی سیگار رو پر می کنه. حمید از هممون سالم تره نه سیگار می کشه نه عرق می خوره، بهش زنگ زدیم بیاد که پای ورق بازیمون جور بشه، با دیدن حشیش که تا حالا توی عمرش ندیده می ترسه و رو ترش می کنه. اولش زیر لب غر می زنه به امید اینکه هادی جمع کنه ولی هادی که سیگاری رو روشن می کنه و پک اول رومی زنه حمید کنترولش رو از دست می ده و داد می زنه:

می شه اون آشغال رو نکشی؟

هادی زیر چشمی نگاهش می کنه و می گه:

چرا نکشم؟

چون کثافته چون معتادای بدبخت از اینا می کش چون مغزتون نابود می شه، حافظه تون از بین می ره...

حمید دانشجوی پزشکیه، کلیشه هایی که شنیده رو برامون بازگو می کنه ولی هادی به جای گوش کردن سیگاری رو می ده دست افشین

بده دست به دست بره

من ورق ها رو بر زدم و دارم دست می دم که افشین یه پک عمیق می زنه و دودش رو فوت می کنه توی صورت حمید.

بین خوبه، بوش عالییه...

حمید کم می آره، پا می شه ورقای توی دستش رو پرت می کنه کف اتاق و غرلند کنان در حالیکه صورتش از عصبانیت گل انداخته کیفش رو بر می داره که بره، هادی بازوش رو می گیره و می گه:

بشین بابا اینقدر بی جنبه نباش، بیا یه بار محض رضای خدا امتحان کن اگه بد بود هر چی تو می گی قبول...

من هیچوقت امتحان نمی کنم، خاک تو سرتون، همتون کس خل می شین، خارتون گاییده می شه، گوشه خیابون می میرین!

هادی لبخند می زنه و جواب می ده

حالا یه بارش که نمی کشه یه امتحان بکن

نه این کثافته ولم کن برم...

تا حالا امتحان کردی اصلاً؟

نه نکردم

حاضر نیستی یه بار امتحان کنی؟

نه نه کثافته آشغاله به هیچ وجه حاضر نیستم امتحان کنم...

هادی بازوی حمید رو ول کرد و بدون اینکه دیگه نگاهش کنه گفت

پس گه می خوری راجع به چیزی که نصف مردم دنیا دوست دارن و تو نه امتحان کردی و نه حاضری امتحان کنی اینقدر با قاطعیت نظر می دی برو گمشو خودمون حکم سه نفره بازی می کنیم.

....

سارا همونطور لخت که رفته بود برگشت فقط دیگه ازش آب نمی چکید و توی دستش یه قوطی سیگار بود. نشست لبه وان در قوطی رو باز کرد و یه نخ سیگاری بیپچیده و فندک در آورد

علفه؟

نه گله!

گل چی؟

گل کبود

فصل چهارم

تق تق تق

اومدم اومدم...

فکر کردم سارا پشت دره بعد از کشیدن سیگاری که سارا بهش می گفت گل کبود کمی گیج و منگ شدم. سارا

کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم و گفت که می ره بساط مهمونی شب رو بچینه

حالا مهمونی نگیری نمی شه؟

نه دیگه به همه گفتم بیان

آخه برای همسایه ها چه اهمیتی داره که من کی هستم

الان وقت این حرفا نیست استراحت کن شب سر حال باشی

تق تق تق

نمی دونم چه مدت خوابیدم ولی با صدای تق تق در بیدار شدم و به سختی از روی تخت اومدم پایین

عصا رو برداشتم و رفتم به سمت در و بدون اینکه از چشمی نگاه کنم در رو باز کردم و لبخند زدم

میگو سوخاری دوست داری

سارا نبود نگیهان ساختمون بود با یه کاسه میگو سرخ شده و یه آلبوم عکس زیر بغلش. پشت در آپارتمان من این پا اون پا می کرد بیاد داخل. نمی فهمیدم که این مرد غمگین توش یه دیوونه زنجیری خطرناک داره یا یه خُل پر محبت بی آزار. به جز دندونهای کج و کوله و خرابش نشونه دیگه ایی از مریضی نداشت، به نظر احمق هم نمی اومد. یه آدم عادی بود با قد کوتاه، پوست آفتاب سوخته، موهای خاکستری، شکم براومده و البته چهره ای کاملاً محزون. می شد گفت حدود پنجاه سالشه و می شد حدس زد توی زندگی بیشتر از اینکه از مغزش کار کشیده باشه از دستهای زمختش استفاده کرده. با تردید گفتم، می خوای بیای داخل؟

:هنوز دهنم رو نبسته بودم که خودش رو چپوند تو و گفت

تو مقصر نیستی می دونی که؟

آره می دونم من کاری نکردم که
هیچوقت نباید خودت رو سرزنش کنی، هیچوقت
انه سرزنش نمی کنم

رفت نشست روی میبل توی هال، کاسه میگو و آلبوم رو گذاشت روی میز و دست کرد جیب کتش، یه ساعت زنجیری
در آورد و گفت

بیا این مال توئه
برای چی؟
یادگاری باباس
خب!؟

می دونی من خیلی غصه خوردم اصلا باورم نمی شد که یه روز اینجوری بشه

درست نمی فهمیدم منظورش چیه، محض احتیاط جواب های کوتاه می دادم ببینم به کجا می رسه، گفتم

...آره باورش سخته، خیلی ها مردن

پرید وسط حرفم و ادامه داد

من به دیگرون کاری ندارم ولی بابا خیلی زجر کشید

مگه بابای تو هم توی اون هواپیما بود؟

کدوم هواپیما؟

هواپیمایی که من توش بودم و سقوط کرد دیگ، مگه از اون حرف نمی زنی!؟

نگاهی به پای شل و عصای دستم انداخت و گفت

کی سقوط کردی؟

شیش ماه پیش، ببینم، مگه تو اخبار رو دنبال نمی کنی؟

ابروهاس رو بالا انداخت، با دستش نوک دماغش رو گرفت و گفت

چه توقعی داری تو، خبر شیش ماه پیش رو که دیگه خدا هم یادش نیست. من صبح که خبر رو می شنوم خیلی همت

کنم تا عصر که بخش بعدی پخش می شه یادم بمونه. شیش ماه برای خبر خیلویه، هیچکس یادش نمی مونه، به

!!!خصوص اینجا تو این شهر. باد زیاده، می بره همه خبر ها رو می ریزه توی دریا، ماهی ها می خورن

!این رو گفت و بازوم رو گرفت و فشار داد که بشینم روی صندلی کنارش

آی آروم مگه نمی بینی پاهام تا نمی شن!؟

...دستم رو ول کرد، آلبوم رو ورق زد و شروع کرد به توضیح دادن عکسها

...این باباس داره سیگار می کشه

...این باباس توی قایق

...این باباس با میمونها

!!!این باباس داره ما دو تا رو از مدرسه می آره

ما دو تا رو؟

...آره آره ببین، منم و خودت

توی عکس یه مرد سبیلوی کت و شلواری گوش دو تا بچه گریون رو گرفته بود و می برد سمت یه خونه چوبی. به نظر می اومد که اهل یه کشوری توی جنوب آمریکا باشن. عکس قدیمی و رنگ و رو رفته بود و گوشه اش پاره

"خدایا این دیوونه از چی حرف می زنه"

!می شه دقیقا بگی راجع به چی حرف می زنی؟ من سر در نمی آرم

:برگشت همون قیافه محزون جلوی در رو به خودش گرفت و جواب داد

بابا تا لحظه آخر امیدوار بود که برگردی، همش می گفت گوش ات توی دستش مونده باید بیای که پس ات بده بعد
!بمیره

بینم اینجا دیوونه خونه اس؟

!نه آپارتمان مسکونیه

پس شماها توش چی کار می کنین؟

:این رو گفتم و کاسه میگو رو از روی میز برداشتم گرفتم جلوش و داد زدم

پاشو، پاشو جمعش کن، این کاسه ات رو هم بگیر برو بیرون از اینجا. من نه تو رو می شناسم نه بابات رو، تو خودت همسن بابای منی، این دری وری ها چیه که می گی، اسم من علیه، ایرانیم با تو هم هیچ نسبتی ندارم، می بینی که
.گوش هام هم هر دوتاش سر جاشه

:پوزخند معنی داری زد و جواب داد

آبران " ولی تو که یه گوش بیشتر نداری "

.....

!این گیر کرده نفت رد نمی کنه

خب چی کار کنیم؟

بیا نفت بریزیم توی مخزنش

مگه اونجوری هم می شه؟

آره چه فرقی داره بلاخره که نفت می ره توی مخزن و می سوزه دیگه مگه نه؟

فصل سرما بود و بخاری نفتی و سوخت کوپنی. بابام ناپدید شده بود و مادرم دنبالش می گشت. من و پسر عموم توی
.خونه تنها مونده بودیم و بخاری خاموش شده بود

خونه نفت دارین؟

.آره یه گالن توی انباری هست

. برو بیار

رفتم گالن نفت رو آوردم، احمد در بخاری رو برداشت و یکی دو لیتر مستقیم ریخت داخل اش. یه دونه چوب کبریت از
.جعبه هزار تایی در آورد، روشن کرد و انداخت داخلش، ولی خاموش شد و اتفاقی نیفتاد

این نفته یا آب؟

به خدا نفته

پس چرا نمی گیره؟

آخه با کهنه روشنش می کنیم

بغل مخزن یه سیخ بلند بود که مادرم سرش کهنه می چسبوند آتیش می زد و روشن می کرد. احمد سیخ رو برداشت
سرش یه تیکه کهنه گذاشت و آتیش زد

...بده من روشن کنم، بده من

...نه خودم می کنم

...بده من

...نه

...گرومپ

زنی با چادر بلند بلند سیاه سر از توی بخاری بیرون کرد چنگ زد به صورت احمد، چشم و دهن و دماغ و دار و
ندارش رو کند و برد ولی از من فقط لاله گوش اومد توی دستش، باقی صورتم زیر بازوی احمد بود که می خواست هر

طور هست خودش بخاری رو روشن کنه. صورت احمد رفت که رفت و از دزد سیاهپوش فقط سایه ای باقی موند به سقف.

.....

آبران من برادرتم، سالها چشم به در دوختم که برگردی، خودت رو نزن به اون راه

آبران چیه؟ کیه؟ پاشو برو بیرون ببینم

آبران بیا این شوخی رو تموم کنیم درسته که من یه دربون ساده ام ولی می دونم این روزا دنیا چه خبره. همه با جراحی پلاستیک خودشون رو جوون می کنن، فکر نکن پوستت رو کشیدی و مو رنگ کردی یه آدم دیگه شدی. تو... اگه سر یکی دیگه رو هم پیوند بزنی به تنت من باز می شناسمت

اونقدر حرف هاش بی معنی بود که دیگه خنده ام گرفت و جوابش رو مثل خودش دادم

آخه احمق اگه سرم رو عوض کنم دیگه از کجا منو می شناسی؟

از کوتاهی دست هات، دست های تو همیشه کوتاه بود. همیشه هم می خواستی میوه های سر شاخه های بلند رو بچینی، یادت نیست منو وادار می کردی مثل خوک زانو بزنی تو خاک که بری پشت کمرم دستت برسه به میوه ها؟ ...درخت آلو داشتیم و گیلاس

"دیگه شورش رو در آورده وقتشه یه اردنگی بزنی در کونش بیرونش کنم"

دست گذاختم روی شونه اش و خیلی جدی گفتم

پاشو آقا، پاشو برو بیرون وگرنه زنگ می زنی پلیس

دست زمختش رو گذاشت روی دستم و آروم نوازش کرد. احساس آشنایی بود، انگار صاحب این دست رو می شناختم.
این دست متعلق به اون نگهبان نبود. چند لحظه دستم توی دستش موند تا به خودم اومدم، با عصبانیت دستم رو بیرون کشیدم و این بار نعره زدم.

...بیرون، بیرون، پاشو برو بیرون

پاشد آلبومش رو جمع کرد و از در آپارتمان رفت بیرون

در رو پشت سرش بستم و از چشمی نماه کردم تا رفت داخل آسانسور و ناپدید شد.

نفس راحتی کشیدم رفتم سر یخچال که یک لیوان آب بخورم دوباره در زدن

تق...تق...تق

آب شکست توی گلوم و سرفه کنان به خودم گفتم

اگه نگهبانه باشه با عصا می زنه توی سرش

تق تق تق

اوهوم اوهوم اوهوم

اومدم صبر کن

در رو باز کردم سارا پشتش بود

اوهوم اوهوم اوهوم

چرا سرفه می کنی؟

از دست این نگهبان دیوونه

سرش رو از لای در آورد داخل و گفت:

کدوم نگهبان؟

هیچی بابا ولش کن بیا تو

نه دیر شده مگه نمی خوای بیای مهمونی همه همسایه ها اومدن

آهان مهمونی نگهبانه کلا حواسم رو پرت کرد

کدوم نگهبان؟

نمی دونستم چی باید بگم ته دلم احساس می کردم همه چیزهای عجیبی که اتفاق می افته با هم هماهنگی داره و

مشکل از درک و فهم منه دیگه چیزی نگفتم و پشت سر سارا رفتم داخل آپارتمانش

....

واحد سارا برخلاف واحد من خیلی کوچیک بود و مهمون ها با گیللاس های شراب و بشقاب های پنیر همه توی

شکم همدیگه بودن. از هر طرف که می چرخیدم دسته عصای زیر بغلم، یا شراب یکی رو می ریخت روی لباسش یا

بشقاب پنیر یکی دیگه رو از دستش می انداخت

سارا، می خوای مهمونی رو بیاری توی واحد من؟

اینجا مگه چه عیبی داره؟

کوچیکه

اتفاقا اینجوری صمیمی تره! بیا اینو بزن کوچیکی خونه یادت می ره

:یه قرص گرد آبی رنگ داد دستم و اضافه کرد

بذار زیر زبونت بمکش

من الان قرص خوردم

چه قرصی؟

نمی دونم احتمالا برای درد پاهام دادن

آنتی بیوتیک که نیست؟

نه فکر نکنم

...خب پس مهم نیست این قرص رو هم بخور روی اون دوتا

این چی هست؟

وزغ

یعنی چی؟

اسمش وزغه دیگه

از مشتقات چیه، هرویین، کوکائین، علف

نه از پوست وزغ درست می کنن

واقعا؟

...آره بذار زیر زبونت، نترس انفجاری نیست طول می کشه تا عمل کنه

:قرص آبی رنگ رو با اکراه گذاشتم زیر زبونم، ترش بود و خوشمزه، به سارا گفتم

وزغ هم بد چیزی نیست ها

ده دقیقه دیگه می فهمی چه معجزه اییه

خونه لحظه به لحظه شلوغ تر می سد، من همیشه از تنگی و فشرده‌گی وحشت داشتم و از مالش و سایش تن غریبه ها

با بدنم هم متنفر بودم. مخصوصا از تماس بدنی با آدمهای عجیب و غریب ساکنان اون آپارتمان هم که به جز سارا

هیچکدومشون شکل آدم نبود. یکی فرق سرش کچل بود ولی پشت موهاش رو صورتی کرده بود، اون یکی به ریش

بلندش مهره های چوبی گره زده بود و شورت اش رو روی شلوارش پوشیده بود یکی هم بسکه پستونهایش رو توی

لباس بالا داده بود هیچی از صورتش دیده نمی شد

سارا اینا از سر صحنه فیلم ترسناک اومدن اینجا؟

نه از توی خونه هاشون اومدن؟

یه صندلی خالی پیدا کردم و به سختی نشستم روش

شراب بریزم برات؟

بریز، خودت هم بشین پیش من

نه من باید غذا رو آماده کنم

سارا این رو گفت، دستی توی موهلم کشید و رفت سمت آشپزخونه

به جز سالن کوچیکی که توش بودیم اتاق دیگه ای نبود، آشپزخونه هم فقط به اندازه یک نفر جا داشت، نمی فهمیدم چطوری می شه توی اون ازدحام غذا پخت و خورد. دقیقه ای یکبار هم در باز می شد و همسایه جدیدی می اومد داخل و سراغ تازه وارد رو می گرفت. مهمون ها با انگشت به من اشاره می کردن و همسایه به زور از لای جمعیت خودش رو می رسوند به من، دست می داد و خوش آمد می گفت. اونقدر در باز شد و آدم جدید اومد داخل که سالن خونه سارا شد قوطی ساردین. مردم طوری به همدیگه فشرده شده بودن که نمی شد تشخیص داد کدوم دست مال کدوم بدنه و کدوم سر روی کدوم شونه است. دهن ها باز و بسته می شد، دست ها بالا و پایین می رفت، شراب ها از سر گیلاسها می ریخت و پنیرها مالیده می شد به اینور و اونور. کم کم پای خراب من هم فراموش شد و مردم چپ و راست بهش ضربه زدن تا مجبور شدم از روی صندلی پاشم و جای کمتری رو اشغال کنم

پدر که مرد هم اینقدر شلوغ نشد، آبران

ای وای این باز اومد. آخه سارا اینو چرا دعوت کرده؟

: نگهبان دیوونه ساختمون دست بردار نبود. مرتب بیخ گوشم، چرت و پرت می گفت، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

مگه قرار نیست تو جلوی در باشی که رفت و آمدها رو کنترل کنی؟

!!لان که همه اینجان، رفت و آمدی نیست

همه اهالی ساختمون؟

آره، همه هستن

نه همه نیستن

کی نیست؟

دیروز یه زن چاق دیدم با سگش اون که نیست، کجاست؟

به جای اینکه جواب سوالم رو بده، دست کرد توی جیب گود شلوارش، تقریبا تا سر زانو پایین رفت، یه چیزی رو لمس

کرد و داد زد

آبران، آبران، ببین چی پیدا کردم

من آبران نیستم

ایناهاش توی جیبمه، ببین، ببین

:از توی جیبش یه جفت تاس ریز در آورد. نگاه بی تفاوتی به تاس ها انداختم و گفتم

:پیرمرد حرفم رو قطع کرد و گفت

.اتفاقا مهمه، خیلی مهمه، ما زندگی خوبی داشتیم همین حرف ها خرابش کرد

...ما!!!!

آره من و تو بنیامین

بن...ب...میین

:دیگه نمی تونستم حرف بزوم، زبونم مثل پاره آجر شده بود توی دهنم پیرمرد دست گذاشت روی شونه ام و گفت
پسرم، اگه به خاطر حرف مردم نبود تو از این خونه نمی رفتی. ولی حالا که برگشتی انصاف داشته باش و به اینا بگو
.که چرا رفتی، بگو که مشکل از خودت بوده

:سرش رو آورد بیخ گوشم، دستش رو گرفت جلوی دهنش و اضافه کرد

بنیامین همش تقصیر دوست پسرت، اون احمق زندگی ما رو خراب کرد ولی من دیگه با اون هم مشکل ندارم، برگرد
...اونم بیار همین جا سه تایی زندگی می کنیم

.پیرمرد رو با دست زدم کنار، به زور از لای جمعیت رد شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم

!برو عقب علی بذار غذا رو رد کنم بره

...شونه سارا رو گرفتم و با ایما و اشاره نشون دادم که زبونم قفل شده

سارا قه قه خندید و از توی آشپزخونه یه لیوان آب آورد داد دستم و با سینی گرد پر از کباب که توی اون یکی دستش
بود،

.از کنارم رد شد و چپید لای جمعیت

لیوان آب دستم بود ولی دهنم رو گم کرده بودم و نمی تونستم لیوان رو بذارم روی لبم. هر بار می بردم بالا یه قلمپ آب
می رفت توی دماغم یا چشمم، اصلا اختیار صورتم دست خودم نبود و نمی دونستم دهنم بازه یا بسته است چه جوری
باید آب رو بخورم، سرم رو گرفتم بالا، با یه دست چونه ام رو کشیدم پایین و با دست دیگه لیوان آب رو ریختم روی
صورتم و خوشبختانه توی دهنم. زبونم تا خیس شد با همون سرعتی که قفل کرده بود باز شد. نفس راحتی کشیدم

:سرم رو پایین آوردم و داد زدم

این وزغ چه مزخرفی بود دیگه سارا؟

:ولی سارا رفته بود لای جمعیت، زنی که کنارم بود برگشت، انگشتش رو گذاشت رو دماغش و گفت

هیسیس...به وزغ توهین نکن

این رو گفت و یهو همه رخت و لباسش رو کند و لخت شد. باقی مهمون ها هم شروع کردن به کندن لباس ها، با نگاه دنبال سارا گشتم ولی هر طرف رو که دیدم نبود. چسبیدم به دیوار که قاطی مهمون ها نشم، جمعیت لخت در حالی که هر کدوم تیکه های گوشت سرخ شده توی دست یا دهنشون بود، لای هم لول می خوردن، پوست های سفید، پوست های آفتاب سوخته، دستهای بی مو، پاهای پر مو، شکم های چاق، کون های جوش زده، پستون های قهوه ای، همه در هم فرو رفته بود، خونه سارا شبیه خاک اندازی شده بود پر از کرمهای مرده خور

...

اون کشوهای آخر رو ندیدیم هنوز

اون جنازه های قدیمیه، مال این عملیات نیست

حالا شاید اشتباه شده باشه، می شه ببینیم؟

باشه، باز می کنم ولی حالتون بدتر می شه

مهم نیست باز کن

در کشوی اول رو که باز کرد، پدرم و دایی ها دماغشون رو گرفتن و عقب کشیدن. جسد صدای فس داد و میلیونها کرم

بیرون ریخت

بیاین جلو، یکی یکی کشو ها رو باز می کنم ببینین

همه با تردید و اکراه جلو رفتن و به جنازه ها نگاه کردن و مطمئن شدن که کیوان بین مرده های پوسیده هم نیست

من سیزده سالم بود، دنبال پدرم و دایی ها که دنبال کیوان می گشتن راه افتاده بودم که سر از سردخونه در آوردم،

جنازه ها بو می داد و دیدنشون لطفی نداشت ولی دیدن اونهمه کرم برام جذاب بود. صدها سوال توی ذهنم وول می

خورد که اگر نمی پرسیدم مغزم رو می خوردند

بابا این کرم ها از کجا می آن؟

از توی خود بدن

!واقعا

نمی دونم اینجوری شنیدم

بابا کرمها اول از کجا شروع می کنن به خوردن؟

از توی شکم

بابا کرم ها صورت مرده رو هم می خورن؟

آره چه فرقی می کنه؟

...بابا

...

...آبران چرا لباس هاتو در نمی آری گرمت می شه اینجوری، تو که عادت داشتی همیشه توی خونه لخت می گشتی

...دین دین دین... دارارا را...باب باب باراب با

!ناگهان شاید سر از جای دیگری از دنیا در بیاوری

!ناگهان شاید خودت را پشت فرمان یک ماشین شیک بیابی

!ناگهان شاید صاحب یک خانه بزرگ شوی و شوهر یک زن زیبا

و شاید که از خودت بپرسی، من چطور سر از اینجا در آوردم؟

و شاید از خودت بپرسی من چه زحمتی برای به دست آوردن اینها کشیدم؟

...و شاید زیر لب زمزمه کنی، این ماشین من نیست، این خانه من نیست، این زن من نیست

.صدای موسیقی بلند بود و ترانه ای که پخش می شد وصف حال من بود

آبران یادته همیشه ساینز دول ات رو به رخ من می کشیدی، حالا نگاه کن مال من از مال تو بزرگتر شده، جاذبه زمین

...کشیده اش پایین و دراز شده

سرم سنگینی می کرد، همه چیز در اطرافم به رنگ پوست بدن در اومده بود حتی دیوارها و تابلوهای روش. نیم نگاهی

به پایین تنه نگهبانه انداختم پر از مو بود و چیزی از دولی که می گفت دیده نمی شد. با دست هلش دادم کنار و رفتم

لای جمعیت که خودم رو به در برسونم و از اون خونه خارج بشم. ولی با هر قدم که بر می داشتم در خروجی دو قدم از

من دور تر می شد و فشار بدن های لخت بیشتر. کم کم لا به لای پستون های چروکیده، کون های پشمالو و دهن

.های کف آلود گم شدم

...سارا... سارا... سارا

آخرین چیزی که دیدم کوه بزرگی از چربی بود. کون سفید و طبقه طبقه همون زنی که لحظه اول ورودم به آپارتمان

دیده بودم، اولش توی مهمونی نبود، نمی دونم که کی اومد، لخت شد و در حالیکه مایکل سگ بادمجونی شکلش رو

.زیر بغل گرفته بود صاف نشست روی صورتم. توی کونش گم شدم و همه صداها افتاد

...

کوپن روغن اعلام شده می ری بگیری؟

!شهر؟

.آره یه شهره زیر برف

قشنگه شهره؟

...خیلی زیباس، خونه های رنگی داره، معبد قدیمی، فواره های آب و پارک های پر گل

برف های شهرت کی آب می شن؟

خورشید که در بیاد

خورشید کی در می آد؟

ابرها که برن

ابرها کی می رن؟

بهار که بیاد

بهار کی می آد؟

وقتی زمستون بره

زمستون کی می ره؟

وقتی که مالیخولیای ما درمان بشه

مالیخولیای ما چیه؟

جستجو

جستجو برای چی؟

جستجو برای صندلی بهتر، شهر بزرگتر، زن قشنگتر، آفتاب سوزان تر، آب روان تر، شاخ بلندتر، پرنده خوش لحن تر،

گل خوشبوتر... جستجو، جستجو، جستجوی دیوانه وار برای رسیدن به چیزهایی که همه همینجا زیر برف خوابیدن

گروپ گروپ گروپ

.یکی با مشت و لگد می کوبید به در، از روی تخت بلند شدم، دستم رو گرفتم به دیوار و شلان شلان رفتم پشت در

کیه؟

از چشمی در نگاه کردم. آنا بود، زن چاق چاق بدون سگ بادمجونیش. با اون هیكل عظیم، برافروخته و عصبانی

:مشت به در می کوبید. لای در رو باز کردم و گفتم

چه خبره؟

آه اینجایی پس "راستی" بیا عزیزم بیا که بریم

دنبال کی می گردی؟

"خودتو لوس نکن" راستی

راستی "کیه؟"

ایا ببین برات چی آوردم، حتما گرسنه ای

یه بسته بیسکوت سگ از توی کیفش در آورد، دو سه تا دونه از درز در انداخت داخل، توی چشمم زل زد، پاکت رو

تکون داد و گفت

!راستی راستی راستی ...همه بیسکویتا اینجاس، بیا خوشگلم، بیا دیگه باید ببرمت جیش کنی

نمی دونستم بخندم، گریه کنم یا داد بزنم، اونای دیگه حداقل منو شکل آدم می دیدن این یکی که با سگ اشتباه

گرفته بود.

!خانم من سگ تو نیستم

...راستی "تو که لوس نبودى هیچوقت نمى رفتى قایم بشى"

در رو محکم به روش بستم و برگشتم پیش سارا که بوم سفید رو نصب کرده بود به دیوار، ایستاده بود رو به روش،

انگشت اشاره اش رو به دندون می گزید و در بحر تفکر فرو رفته بود. شکمش به طرز مسخره ای باد کرده بود، اول

فکر کردم خالت لباسشه، رفتم جلو تر دست انداختم دور کمرش و گفتم

سارا چرا شکمت باد کرده، پربودی یا غذای ناجور خوردی؟

!علی تو نمى خواى دست از چرت و پرت گویى بردارى، سه ماه دیگه پدر می شی

دیگه حتی از تعجب کردن هم خسته شده بودم، متعجب شدن برام تکراری شده بود و بی معنی، زانو زدم جلوی سارا،

پیرهنش رو بالا زدم و سرم رو گذاشتم روی شکم برآمده اش

سارا، این دختره یا پسر؟

هنوز که نمى دونیم

بریم آزمایش کنیم؟

راستش ترجیح می دم ندونم، تو دلت می خواد که بدونی؟

نه، برام فرقی نمى کنه

پیرهن سارا رو مرتب کردم و از زمین بلند شدم، هیچ دردی توی پاهام حس نکردم. راحت خم و راست شدن و انگار نه

.انگار که مشکلی داشتن

سارا یه سوال ازت پرسم؟

پپرس

تو پدر و مادر نداری؟

معلومه که دارم

پس چرا من تا حالا ندیدمشون؟

چون اینجا نیستن

کجان؟

مردن

آهان، پس نداری

چرا دارم، فقط مردن

...وقتی مردن یعنی نداری دیگه، از دستشون دادی

نه اینطوری نیست، تو فقط چیزی رو می تونی از دست بدی که قبلا به دست آورده باشی، من که پدر و مادرم رو به

دست نیاورده بودم، اتفاقا از وقتی که مردن خیلی بیشتر باهاشون در تماسم

در تماس؟

تماس ذهنی

آهان، اونجوری

مگه تماس ذهنی چه مشکلی داره؟

مشکلی نداره، منم اتفاقا با یه مرده در تماسم

با کی؟

با پسر خاله ام، اسمش کیوانه، مرتب می بینمش که داره می ره

کجا می ره؟

نمی دونم ولی هر چی می ره به جایی نمی رسه

شاید داره می آد

نه داره می ره

از کجا می دونی؟

چون همیشه پشتش به منه

خودت رو معیار گرفتی؟

پس کی رو باید معیار بگیرم؟

اون رو

چه جوری؟

خب، ازش بپرس که داری می ری یا داری می آی

آخه اصلا با هم حرف نمی زنیم یعنی اون اصلا نمی دونه که من پشت سرشم، منم انگار توی چاله ام نمی تونم پیام

...بیرون

قبل از اینکه بمیره بیشتر می رفت یا بیشتر می اومد؟

بیشتر می رفت، همیشه در حال رفتن بود

پس وقتشه که بیاد

تق...تق...تق

امان از دست این همسایه ها، سارا اینبار تو برو در رو باز کن

سارا رفت در رو باز کرد و بلافاصله داد زد

!علی بیا با تو کار دارن

با اکراه رفتم به سمت در، دو تا مرد بور بودن، شکل همونهایی که برام غذا می آوردن ولی بدون لبخند و به حالت

رسمی ایستاده بودن. خیره به من نگاه می کردن و حرفی نمی زدن، گفتم

چرا خشکتون زده چی کار دارین؟

:یکیشون سرفه کوتاهی کرد و گفت

باید بیای پزشکی قانونی یه جسد رو شناسایی کنی

کی من؟

آره

من که اینجا غریبه ام

.برای همین باید بیای، اون جسد هم متعلق به یه غریبه است

هر غریبه جدید یعنی یه دردسر تازه یعنی یه زلزله جدید با ریشتر بالا، غریبه مرده رو نمی دونم، ولی از وقتی که اومدم اینجا هر کسی که وارد زندگی ام می شه بخشی از دنیایی که می شناختم رو خراب می کنه و هیچ چیز قابل اعتنایی به جاش نمی سازه. نه اینکه دنیایی که قبلا داشتم چیز قابلی بود ولی حداقل سر و شکل داشت و می شد چپ و راست اش رو تشخیص داد. اینجا کلا بی جهت شدم، بی جغرافیا

می تونم برم لباس عوض کنم

!نه، لباس بد نیست همینجوری بیا عجله داریم

سارا کنارم ایستادن بود و با تعجب به بورها نگاه می کرد. احساس کردم که تعجبش ساختگیه، انگار می دونه که چی شدن ولی خودش رو زده به اون راه. زیر لب گفتم سارا من می رم تا اداره پلیس و می آم، در رو بستم و دنبال مردهای بور راه افتادم، اونا جلو می رفتن و من پشت سرشون

عجله دارین ولی ماشین ندارین!؟

!داریم، یه کوچه جلوتر پارک کردیم

چرا؟

آخه نمی خوایم جلب توجه کنیم

یعنی چی، مگه داریم کار عجیبی می کنیم؟

!نه، فقط ترجیح می دیم تحقیقات مربوط به قتل و جرایم جدی رو بی سر و صدا انجام بدیم

ضربان قلبم تند شد ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. به ماشین پلیس که رسیدیم راننده منتظر بود، در عقب رو باز کرد و من رفتم وسط، یکی از دو مرد اینطرفم نشست، اون یکی طرف دیگه و راه افتادیم. توی راه نوبتی به من خیره می شدن ولی تا برمی گشتم به سمتشون به رو به رو نگاه می کردن و حرفی نمی زدند. اول سعی کردم بی تفاوت باشم ولی بسکه تکرار کردن اعصابم به هم ریخت و داد زدم

چیه، چرا اینجوری می کنین؟

چه جوری؟

فکر می کنین من کشتمش؟

...اگه فکر می کردیم تو کشتی که اینجوری نمی بردیمت، حداقل دستبند می زدیم

خب، پس چرا هی نگاهم می کنین؟

آخه قیافه ات خیلی آشناس

آشناس؟

آره

!منو پیاده کنین، شماها یه ککی به کلاهتونه مگه نگفتین جسدی که پیدا کردین مثل من غریبه اس؟

آره گفتیم

خب حالا می گین قیافه ام آشناس؟

یکیشون سرش رو خاروند، ابرو بالا انداخت و گفت

برای خودم هم همین تناقضش عجیبه، ببین تو هیچوقت نیکوزیا نبودی؟

نه من هیچوقت نیکوزیا نبودم

مطمئنی؟

خوشبختانه قبل از اینکه موضوع بیخ پیدا کنه، راننده زد روی ترمز و رسیدیم به اداره پلیس. از ماشین پیاده شدیم و

!رفتیم داخل. از چند تا راهرو گذشتیم و رسیدیم به یک حیاط سر سبز با یه حوض پر ماهی وسطش

اینجا اصلا شبیه اداره پلیس نیست
مگه اداره پلیس چه شکلی باید باشه؟
اونا که من دیدم خیلی داغون بودن
!پس سابقه داری
نه اونجوری که شما فکر می کنین

...

اولین بار سر خیابون معلم گرفتیم، یه کوله پر از فیلم داشتم

فیلمی هستی؟

نه به خدا

پس این فیلما چیه توی کوله ات

نمی دونم

یعنی چی نمی دونی؟

کوله رو پیدا کردم

کجا پیدا کردی؟

سر خیابون

برای چی برش داشتی؟

فکر کردم شاید پول توش باشه

پس دزدی؟

تازه دبیرستان رو تموم کرده بودم و می خواستم فیلمی بشم و پول در بیارم. اون موقع ها کسانی که فیلم کرایه می دادن کار و کاسبی شون سکه بود. حمید حمومی از همین کار، خونه خریده بود، البته فیلمهای ناجور هم داشت، ولی بلد بود چی کار کنه و هیچوقت گیر نمی افتاد. از همون حمید هجده تا فیلم معروف خریده بودم، پدرخوانده و صورت

زخمی و اینجور فیلما، می خواستم به دوست و آشناهایی که ویدیو داشتن کرایه بدم و درآمد هفتگی پیدا کنم. به جای نوشتن اسم فیلم روی نوارها شماره زده بودم. مشتری های اولم رو هم پیدا کرده بودم و فیلمها رو ریخته بودم توی کوله پشتی و می رفتم بهشون برسونم که گرفتم

...حاجی بدو بدو، مورد گرفتیم

حاجی، یه مرد جوون بیست و چند ساله بود که تا نگاه انداخت داخل کوله ام استغفرالله گفت و با کف دست زد توی سرم و توی خیابون شروع کرد به بازجویی، من هی قسم می خوردم که کوله رو پیدا کردم و اون زیر بار نمی رفت

...اگه نمی خوای کتک بخوری، باید درست جواب بدی

.چشم حاج آقا، به خدا هر چی ازم بپرسین جواب می دم

هر چی بپرسم؟

...هر چی

مگس ها زمستونا کجا می رن؟

نمی دونم

:تا گفتم نمی دونم دوباره با کف دست زد توی سرم و گفت

تو که نمی دونی گه می خوری می گی هر چی بپرسین جواب می دم حالا بگو ببینم چند وقته فیلم سوپر اینور اونور

....می کنی

...فیلم سوپر چیه حاج آقا، اینا همه فیلمای اسکار برده اس

:اینبار با پوتین کوئید روی کفشتم و داد کشید

...آهان پس می دونی فیلما چیه، دروغ گفتی که کوله رو پیدا کردی

این و گفت و اشاره کرد که ببرنم داخل مینی بوس. در حالیکه لی لی می رفتم درد پنجه پام کم بشه، به ماموری که

:هلم می داد سمت مینی بوس آهسته گفتم

داداش فیلما رو بردار بذار من برم

:با کف دست زد پس گردنم و گفت

خفه شو برو بالا ببینم

سوار مینی بوس شدم و همون صندلی جلو نشستم به امید اینکه فرصتی بشه فرار کنم. چند لحظه بعد یه سرباز وظیفه

اومد و نشست جای راننده. یه جایی خونده بودم اسکیموها سی تا کلمه مختلف برای برف دارن و روس ها سی تا کلمه

برای رشوه دادن به پلیس، سعی کردم بشمرم ما چند تا کلمه داریم، رشوه، حق و حساب، باج، باج سبیل، شیرینی،

سبیل چرب کردن، حق السکوت، کلمه دیگه ای یادم نیومد ولی هیچکدومش به کارم نمی اومد چون هم بار معنایی

:شون رو درست نمی دونستم و هم اینکه پول نداشتم، با اینحال شانسم رو آزمایش کردم و به سربازه گفتم

راننده تویی؟

نه، من نشستم اینجا که کسی در نره

...ببین یه جوروی منو رد کن برم، به خدا کاری نکردم، فیلما هیچکدوم صحنه نداره

...نمی شه، این یارو فرماندهه خیلی گیره

...به جون مادرم جبران می کنم

چه جوروی می خوای جبران کنی؟ پول مول داری؟

.پول دارم ولی همرام نیست، آدرس می دم بیا بگیر ازم

...نه، داداش خر خودتی، بری بازداشتگاه برات بهتره

روز شلوغی نبود و ماشین پر نمی شد. نیم ساعتی گذشته بود که سربازه رو صدا کردن و برای لحظاتی مینی بوس بدون مامور موند، با احتیاط اومدم پایین، ببینم می شه در رفت یا نه. پشت ماشین فقط یه مامور ایستاده بود و اگه می دویدم ممکن بود بتونم در برم، ولی ماموره خیلی چاق بود و اسلحه داشت، بدی مامورهای چاق اینه که چون نمی تونن دنبالت کنن، فوری شلیک می کنن، حالا اگه گلوله اشون بخوره به پات بد نیست ولی با اضافه وزن و چربی بالا و تنگی نفسی که دارن حتما دستشون می لرزه و صاف می زنن به جای بدنت که تا آخر عمر قابل درمان نباشه، در حال دو دو تا چهارتا کردن بودم که باز توسری خوردم

کی گفت بیای پایین فیلم سوپری، برو بالا ببینم

فیلم سوپری! واقعا که

بلاخره مینی بوس پر شد و بردنمون قرارگاه. یه ساختمون سیمانی زشت با در آهنی زنگ زده و داغون. همه رو به صف کردن کنار دیوار و یکی یکی بردن داخل اتاقی که به پنجره اش یه کولر آبی نصب بود

جناب سرهنگ این یکی فیلم سوپر داشته

این!؟

بله جناب سرهنگ

این که بچه اس

خب داشته دیگه، مدارک جرم همه اینجاس

سرهنگ میانسال بود، ریش پر پشتی داشت و پای چشمش یه جای بریدگی عمیق بود. به نظر خیلی خشن می اومد.
:کوله رو باز کرد یکی دو تا از فیلمها رو در آورد و به شماره هاش نگاه کرد و گفت

شماره زدی رو فیلم سوپرها که فقط خودت بدونی چیه؟

:ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم

...به خدا هیچکدوم سوپر نیست جناب سرهنگ، من اصلا نمی دونم سوپر چیه

پس چیه اینا، فیلم هندیه؟

!نه جناب سرهنگ فیلم حساییه

:اینو که گفتم به سربازی که من رو آورده بود داخل اتاقش اشاره کرد بره و گفت

.می فرستمت بری دادگاه هم برات شلاق می برن هم زندون

.به خدا جناب سرهنگ فیلم همه مجازن

مگه فیلم مجازم داریم؟

.نه یعنی اصلا صحنه و اینا ندارن

حالا چه فیلمایی داری؟

...صورت زخمی، دیوانه از قفس پرید، پدرخوانده

ا، پدرخوانده دو هم هست توش؟

آره یک و دو هر دوتاش هست

راس می گی؟

آره به خدا

شماره چنده؟

یازده، جناب سرهنگ

دروغ نمی گی؟

نه به خدا

.از توی کوله شماره یازده رو برداشت، اینور و اونور رو نگاه کرد و انداخت توی کشوی میزش

دیگه فیلم خوب چی داری؟

...ادیسه فضایی هست و قلاف تمام فلزی و

ادیسه رو دیدم، قلاف که تازه در اومده از کجا آوردی؟

تازه نیست مال چند سال پیشه، الان همه جا هست جناب سرهنگ

شماره اش چنده؟

هفت

مطمئنی؟

آره

:اونم گذاشت توی کشو، لبخند زد و گفت

حالا بلاخره فیلمی هستی یا نه؟

نه به خدا

پس این فیلما رو کجا می بردی؟

می بردم با پسر خاله هام ببینم

از کی اجاره کردی؟

از یکی به اسم حمید حمومی

حمومی فامیلیشه؟

نه باباش توی محل حموم داره

شماره اش رو بده

می خواین بگیرینش؟

نه بابا توی این شهر به اندازه کافی خلافکار واقعی می گیریم، می خوام فقط لیست فیلماش رو ببینم، بیا این کاغذ

شماره اش رو بنویس

دفترچه تلفن نداشتم ولی شماره تلفن های ضروری رو روی یه تیکه کاغذ نوشته بودم همیشه توی جیبم بود. کاغذ

مچاله و درب و داغون رو از جیبم درآوردم، شماره حمید رو از روش نوشتم و دادم دستش

.بلافاصله گوشی رو برداشت زنگ زد

.الو حمید آقا...من از دوستاشون هستم...الان نیستن...کی می آن...دو ساعت دیگه...باشه دوباره زنگ می زنم

:گوشی رو گذاشت روی یه تیکه کاغذ زرد رنگ یه چیزی نوشت داد دستم و گفت

پاشو برو،

برم؟

آره، پاشو برو، این کاغذ رو جلوی در نشون بده باز می کنن که بری، فیلمات می مونه همین جا می برن می بینن اگه موردی نداشت می تونی بیای پس بگیری

واقعا؟

آره، ولی توصیه می کنم نیای، کسایی که چک می کنن هر صحنه ای رو مورد می بینن. پاشو برو، از این به بعد هم توی هفته بسیج فیلم جابه جا نکن

:پاشدم تا جلوی در رفتم که بلند گفت

.بین فکر فیلمی شدن رو از سرت بیرون کن، آخر عاقبت نداره، گرفتار سینما می شی از زندگی واقعی جا می مونی

...

زندگی واقعی کدومه، من دقیقا از چی جا می مونم. از اتوبوسی که با سرعت به سمت دره می ره یا از قایق سوراخی که بیشتر از ظرفیتش مسافر زده؟ از حیاط که گذشتیم، رسیدیم به سالنی که مرده ها رو توش نگه می داشتن. به جز دو

مرد بوری که از اول من رو همراهی می کردن یکی هم از داخل حیاط با پوشه ای زیر بغل همراهمون شد و تا پا

:گذاشتیم داخل سالن مُرده ها، گفت

آماده ای؟

آماده چی؟

شناسایی جسد

آره، از جنازه نمی ترسم

دورتا دور سالن کسوهای آهنی بود ولی جسدی که من باید شناسایی می کردم وسط سالن روی تخت بود و روش ملافه کشیدن بودن. یکی از بورها ملافه رو با احتیاط کنار زد. تا صورتش رو دیدم لبخند از لبم رفت، زانو هام لرزید و قلبم از جا کنده شد. جنازه روی تخت آشنا بود، آشناتر از هر کسی که می شناختم. سالها توی آینه می دیدمش و فکر نمی کردم که بدون من جایی بره. همون صورت دراز، همون چشمهای قهوه ای و همون لبخند قلابی همیشگی

شناختی؟

آره، کجا کشتنش؟

.جنازه اش رو پای دیوار قلعه پیدا کردیم، دورش هزار تا رد پا بود، احتمالا خیلی ها در قتلش دست داشتن

.ملافه رو بیشتر کنار زد، تنش همه زخم بود و زخمها همه کپک زده و سیاه شده بود. از زانو به پایین نداشت

چه جوری کشتنش؟

.نمونه زخمهاش رو فرستادیم آزمایش ولی حدس می زنیم که بدجوری تحقیرش کردن

مگه تحقیر می کشه؟

...آره، روی تنش همه جای زخم کلماته، طعنه، کنایه، استهزاء

چرا تحقیرش می کردن؟

چون غریبه بوده، مردم غریبه ها رو دوست ندارن

منم غریبه ام

ولی قیافه ات شناس

یکی دو قدم از تخت فاصله گرفتم و دست کشیدم به صورتم ، احساس نا آشنایی بود. "من کی ریش گذاشتم، کی

"گوشواره به گوشم کردم، این کلاه چیه روی سرم، چرا زیرش مو نیست، من چند ساله ام

آینه دارین؟

نه

رفتم به سمت کشوهای فلزی براق و خیره شدم به تصویر کج و معوجی که روبه روم بود. ناشناس محدبی که زوایاش

به هم ریخته بود و بی لبخند نگاهم می کرد

من نمی شناسمش

تو که گفتی می شناسی؟

اون مرده رو می شناسم این زنده که داره جای من حرف می زنه رو نمی شناسم

می تونی کمی اطلاعات بدی بهمون؟

نه

چرا؟

چون به ذهنم اعتماد ندارم، فریبم می ده، دروغ می گه، اطلاعات نادرست می ده

تا این رو گفتم یکی از بورها با کف دست زد توی پیشونیش و گفت

...حالا یادم اومد کجا دیدمت، توی نیکوزیا عروسیت اومدم

.سرم سیاهی رفت تکیه دادم به کشوهای فلزی و سر خوردم پایین و نشستم کف سردخونه

دیروز آزادی نداشتم ولی پا داشتم. امروز آزادی دارم ولی پا ندارم. از وقتی توی سرد خونه غش کردم و آوردنم خونه پاهام درد بیشتری داره و نمی تونم درست راه برم. همیشه فکر می کردم شکسته گی ها به مرور خوب می شن ولی کم کم دارم می فهمم شکستگی با شکستگی فرق داره و بعضی هاش هیچوقت جوش نمی خوره. به جز درد پا دچار مالیخولیای شدید هم شدم. مرتب همون دکتری رو که شب مهمونی سارا با یه جفت پای مصنوعی بالای سرم ایستاده بود می بینم. گاهی به زور می خواد پاهام رو بکنه و پا مصنوعی ها رو جاش بذاره. معمولا توی خواب می بینمش ولی تازگی یکی دو بار هم از چشمی در دیدمش. تلاش می کنم چیزهای بیشتری از سفرم به خاطر بیارم شاید این تصاویر پاک بشن و دردها بره، اما ذهنم فریبم می ده، خاطراتی رو می آره پیش چشمم که بعید می دونم مال من باشه.

...

واق واق واق

بدو راستی بدو چوب رو بیار

واق واق واق

سگ شما چند سالشه

چهار سال

راستی من نه سالشه

خیلی خوشگله نژادش چیه

تازیه

چه جور تازیه که اینقدر پاهاش کوتاس!

....

نمی دونم که هر اتفاق این خونه در چه زمانی واقع می شه گاهی انگار خاطره ای دوره و گاهی انگار همین لحظه است. همه چیز رو گم کردم عقربه های ساعت هر کدوم در هر جهتی که می خوان می چرخن. از وقتی که اومدم اینجا همش دارم مقاومت می کنم. در مقابل کسانی که یا می خوان ازم بپوشه و یا می خوان بهم بدوزن. ولی کم کم دارم از جنگ خسته می شم، شاید باهاشون کنار بیام. امروز صبح یک ساعت آبران بودم و با نگهبان ساختمون چایی خوردم. بعد رفتم پیش دانیال، بنیامین شدم و اجازه دادم دوباره کت و شلوارش رو بپوشه و کروات بزنه. نزدیک غروب هم چهار دست و پا رفتم پشت در خونه آنا و براش پارس کردم اونم بهم دو تا بیسکویت داد و به سر و گوشم دست کشید

حالا دو تا دیگه از همسایه ها طلبکار شدن، "دینگانه" زنش رو گم کرده، می گه که من زنشم، "جول" هم می گه من بابون گمشده ای هستم که می رفتم پشت پنجره اش و ازش موز می گرفتم. فکر کنم بابون جول شدن آسونتره، موز رو می گیرم و درمی رم، ولی زن دینگانه بشم باید براش بچه بیارم. قصه رحمان هم تمومی نداره هر روز داد و هوار یکیشون در می اد که رحمان توی خونه اش مخفی شده همه بسیج می شن خونه رو می ریزن بیرون حتی موکت ها رو هم می کنن که مطمئن بشن رحمان زیرشون مخفی نشده ولی هیچوقت پیداش نمی کنن.

از صبح امروز هم که بیرون در قیامت کردن، همه می خوان منو با خودشون ببرن. حالا که گمشده شون رو پیدا کردن می خوان ببرن اونقدر فشارش بدن که دوباره بره گم بشه. وان رو. پر آب می کنم و می رم داخلش که کمتر صداشون رو بشنوم ولی فایده نداره صداشون تا توی حموم هم می آد. بهترین راه برای اینکه صداشون رو نشنوم خود ارضاییه دست بردم زیر شکمم که با خودم ور برم و همسایه ها رو فراموش کنم.

مثل همیشه چشمهام رو بستم و دستم رو از رو سینه ام به سمت. پایین بردم که برسه به دولم ولی اون پایین هیچی توی دستم نیومد دولی در کار نبود یک سطح صاف بی زایده بود و بس. نکنه از ناف به پایینم رو بریدن. وحشت زده دستم رو از آب بیرون کشیدم و گذاشتم روی صورتم.

"تمرکز کن علی، تمرکز کن"

می ترسیدم سرم رو زیر آب کنم می ترسیدم دوباره دست ببرم زیر آب می ترسیدم شکمم رو بیارم بالا... نمی دونستم بی دولی اینهمه ترسناکه. دیگه نه صدای همسایه ها رو می شنیدم و نه هیچ چیز دیگه... به سختی تا ده شمردم و دستم رو دوباره بردم داخل آب و سریع گذاشتم زیر شکمم انگار ناخودگانه می خواستم از فرار دوباره دولم جلوگیری کنم. خوشبختانه اینبار فرار نکرد همونجا بود مثل همیشه. نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به ور رفتن. میل جنسی ام رو از دست داده بودم ولی می خواستم مطمئن بشم حالا که سر جاشه کار هم می کنه.

..

خاله تو چیزی می دونی که دیگران نمی دونن؟

نه خاله جون منم هیچی نمی دونم

پس چرا منتظرش نمی شی که برگرده؟

از انتظار بدم می آد

یعنی ترجیح می دی مرده باشه؟

نه خاله ترجیح می دم زنده باشه ولی زنده نیست

از کجا می دونی؟

خودش بهم گفت

کی؟ کجا؟ توی خواب؟

:خاله طالبی قارچ کرده بود، با چنگال دو سه تا گذاشت توی بشقاب من و گفت

.بیا خاله جون، این طالبی رو بخور به کیوان فکر نکن

.خاله یه دفعه کیوان جون منو نجات داد، مهدی سرم رو کرده بود زیر آب آگه کیوان نمی رسید خفه می شدم

:خاله لبخند تلخی زد و گفت

پس همون که مرد، یه جون به خدا بدهکار بود

..

نمی فهمم که چرا دیگه نمی تونم حتی با خودم ور برم اولش که شروع می کنم خوبه همون تصاویر ذهنی مرسوم می بینم که به کار خود ارضایی می آد ولی وسطش ذهنم می ره جای دیگه. تمام مرده های چال شده توی ذهنم یکی یکی می آن بیرون و صف می کشن جلوی چشمم. اصلا به من چه که کیوان گم شده به من چه که خاله خیال می کنه مرده. اصلا چرا این خاطره؟ چرا یه خاطره دیگه نه؟ چرا وسط خود ارضایی...

صدای دعوای همسایه ها هنوز می اومد. واقعا که بی کارن! سرم رو بردم زیر آب و چشمهام رو بستم چند ثانیه همه چیز آرام شد ولی بعد از دور صدای ناله اومد صدای ناله زنی که در حال زایمانه... صدا از دور می آد و نزدیک می شه ولی من از نزدیک می رم و دور می شم. می ترسم سرم رو از زیر آب بیرون بیارم ولی صدای نعره های زنی که زایمان می کنه دیگه داره گوشم رو می خراشه

یک دو سه

سرم رو از آب بیرون می آرم و چشمهام رو باز می کنم

...

.پاهاتو باز کن، پاهاتو باز کن، بذار دستم رو بیارم بیرون

سارا از شدت درد پاهاش رو جفت کرده بود و اجازه نمی داد پرستار دستش رو بیرون بیاره. پرستار تلاش می کرد با دست راه رو برای خروج بچه هموار کنه ولی دهنه رحم تنگ بود، منبسط نمی شد و سر بچه گیر می کرد. سارا از درد عربده می کشید و مشت به تخت می کوبید. من سه تصویر بیشتر نمی دیدم، توی وان با سارا خوابیدم، روی تخت دست می کشم به شکم بزرگش و در رو برای پرستار باز می کنم. یکهو باقی تصاویر همه رفتن شاید اصلا از اول نبودن، نمی دونم، ولی دیگه عادت کرده بودم به پرش تصاویر، عوض شدن کانال و تغییر ولوم صدا "حتما مغز من نشستی داره و اضافه جات رو بیرون می ریزه. نمی دونم در گذشته ام در آینده ام یا در حال حاضر؟ همه چیز توی ذهنم

بههم ریخته حتی نمی توانم جمله بندی کنم و فعل درستی ته جمله هام بذارم. آخه برای گفتن خاطره حداقل باید بدونم که اون خاطره اتفاق افتاده در حال اتفاق افتادنه یا قراره که بیفته حالا اینکه خاطره من هست یا نیست بماند.

پاتو باز کن، باز کن، باز کن

همتون رو می کشم، بچه نمی خوام

.....

در حموم رو باز می کنم، مامانم لخته، دستش رو گرفته به دیوار و از لای پاش شر شر آب می ریزه پایین

مامان چرا به دیوار جیش می کنی؟

...بابات رو صدا کن، دارم می میرم، بدو، بدو

بابام جدول روزنامه حل می کنه، عاشق جدول حل کردنه. با کف دستهای کوچیکم محکم می کوبم روی روزنامه و داد می زنم

پاشو برو تو حموم، مامان داره می میره

...بابام روزنامه رو می اندازه کنار و می دوه به سمت حموم، منم دنبالش

کیسه آبم پاره شد، زنگ بزن آمبولانس

الان که وقتش نشده، خیلی مونده!؟

تو رو خدا زنگ بزن، زود باش

بابام بر می گرده که بره توی اتاق زنگ بزنه، زانوش محکم می خوره توی صورت من که پشت سرش دولا شدم بینم .مادرم در چه حاله

...برو اونور دیگه جونور، سر راه واینسا

پنج سالم بیشتر نیست، ولی می فهمم اوضاع خرابه، با اینکه فکم له شده قشقرق راه نمی اندازم، کنار می رم که بابام
درد بشه، بعد در حالیکه دو دستی صورتم رو گرفتم به مادرم که هنوز دستش به دیواره می گم

مامان نمیر؟

...

دارم می میرم، دارم می میرم

دست سارا توی دستم بود و چشمم به میون پاهاش که ببینم بچه چه جوری در می آد. یک کمی هم خجالت زده
بودم از اینکه فقط اون درد می کشه و من نمی کشم

زنها نسبت به مردها برتری دارن

چه برتری؟

طبیعت همه چیز رو به ما می گه، یه نگاه به سائز اسپرم در برابر سائز تخمک بندازی، نشون می ده چرا زنها نسبت به
مردها برترن. اسپرم کوچیکه، لق و پقه، سرگردونه، بی ریشه است و کیفیتش در کمیتشه! ولی تخمک بزرگه، چندین
...برابر اسپرمه، از اون مهمتر اینه که ریشه داره، استواره، صبوره

پرستاری که به سارا کمک می کرد آدم عجیبی بود، شبیه اروپایی ها نبود، گفت که اسمش لیلاست ولی نگفت اهل
کجاست، من هم نپرسیدم. همونطور که تلاش می کرد سارا رو از اون وضعیت نجات بده با من هم بحث می کرد. نمی
شد گفت زشته ولی چیز زیبای قابل اشاره ای هم نداشت. از اون آدمها بود که صد بار هم ببینی باز چهره شون یادت
می ره. معلم زیست شناسی مون می گفت مغز قسمتی داره به اسم "اسبک" که باعث می شه تصاویر گذشته رو به
یاد بیاریم. لیلا از اون دسته آدمها بود که راحت روی اسبک مغز کسی سوار نمی شد. شاید به همین دلیل حرف های
عجیب می زد که هر طور شده از خودش تاثیری بذاره و به یاد بمونه. اما تاثیرش چندان خوشایند نبود چون یک بند با
لحنی پر از کینه از برتری زنها نسبت به مردها می گفت

فقط یه نگاه به بدن زن بندازی می فهمی که مهندسی یعنی چی

یعنی بدن مردها مهندسی نداره؟

نه، مرد یه چیز صاف الکیه که رفته بالا، ولی زن همش منحنیه، خطوط نرم و لطیف، زن هزار لایه زیبای پنهان داره
همسایه ما آنا رو دیدی؟

نه ندیدم

از در رفتی بیرون یه نگاه خوب به منحنی هاش بنداز! لایه هاش رو هم بشمر

دلہ نمی خواست با لیلا دهن به دهن بذارم، مسئل دفاع از حقوق مردها که نبودم. ولی نمی تونست به سارا کمک کنه و الکی با من لچ کرده بود، انگار من مقصرم که دهنه رحم سارا تنگه، یه خط در میون دری وری می گفت و وادارم می کرد جواب بدم. نمی دونستم نوزادی که قراره از لای پای سارا بیاد بیرون پسره یا دختر. فقط امیدوار بودم اگه دختر شد شبیه لیلا نشه.

زنا خیلی قوی تر از مردا هستن
چرا؟

چون استروژن دارن

استروژن قوی می کنه؟

آره باعث می شه بدن با عفونت، بهتر بجنگه

می دونی چیه؟

چیه؟

تو باید یه دارویی چیزی بخوری که عفونت ذهنت رو برطرف کنه، به نظرم حالت خوب نیست

اخمهاش رو که درهم کشید و ساکت شد، لحظه ای احساس سبکی کردم ولی بعد پشیمون شدم. داروی عفونت ذهن! اصلا نمی دونم چرا این رو گفتم، خودم به یه همچین دارویی خیلی بیشتر از اون پرستار نیاز داشتم. ذهن من نه تنها عفونت کرده بود بخش عمده اش گندیده بود و کرم زده بود

...زور بزن، زور بزن، داره می آد

دست سارا توی دستم حسایی عرق کرده بود و خیس شده بود ولی ول نمی کردم. هر از گاهی دستش رو فشار می دادم و سرم رو بیشتر می بردم بین زانوهایش که بینم بالاخره قراره چی بیرون بیاد. اون لا اصلا بوی خوبی نمی داد و هیچ تصویر شاعرانه ای نبود. قبلا زایمان اسب رو توی تلویزیون دیده بودم ولی فرق داشت. به نظرم زایمان اسب خیلی راحت تر بود. نه قابله می خواست و نه لازم بود اسب دیگه ای سمش رو بگیره. حتی به پشتش نگاه نمی کرد بینه چی داره بیرون می آد. ما آدمها بعضی چیزها رو بیش از اندازه ارزشمند و رویایی جلوه می دیم، زایمان یکی از اوناس.

...زور بزن، زور بزن، سرش رو می بینم، اومد اومد

بالاخره بعد از کلی زور زدن سر بچه از لای پای سارا بیرون اومد ولی همزمان مقدار زیادی مدفوع هم از روده هاش خارج شد و نوزاد تا لیز خورد بیرون صاف با صورت رفت داخل گه

...این طبیعیه چندشت نشه، وقتی که فشار زیاده باعث تخلیه روده می شه

سالی که نکوست از بهارش پیداست " نمی دونم که من هم اون لحظه که به دنیا اومدم فرو رفتم توی گه یا بعدش " بود که اینجوری گهی شدم

...به به، دختره

نوزاد دختر بود ولی بسکه توی راه مونده بود کبود شده بود و مرده به نظر می رسید. لیلا از پاش گرفت، مثل ماهی بلند کرد و گه رقیقی که از دماغ و دهنش می چکید رو پاک کرد. بعد یکی دو ضربه نرم زد پشتش تا صدای هق هقش در اومد

هر دو حواسمون پرت نوزاد شده بود که سارا دوباره جیغ کشید و شروع کرد به لرزیدن، چند لحظه بعد سر یک نوزاد!دیگه از لای پاش بیرون اومد و این یکی هم لیز خورد و با صورت رفت داخل گه

دوقلوه، دوقلو
!واقعا

لیلا اولی رو داد دست من و دومی رو برداشت و تمیزش کرد تا موتور این یکی هم روشن شد و هق هق کرد

لحظه ای بعد سارا برای بار سوم گفت آخ، ولی خوشبختانه سومی در راه نبود، یه تیکه گوشت قرمز شبیه استیک گاو بود که بیرون اومد. لیلا برش داشت و در مقابل چشمان حیرت زده من، گوشت خون آلود و گهی رو گرفت جلوی دهن :سارا و بهش گفت

!بیا همینجوری گاز بزن خوبه

داد زدم

چی کار می کنی دیوونه

:جواب داد

این جفته، براش خوبه بخوره

نه، نه، نه، بنداز اونور احمق

!احمق خودتی، اینجا توی جبل الطارق همه جفتشون رو می خورن

...بی خود می خورن، من نمی دارم بکنی توی دهن سارا

لیلا توجهی به حرف من نکرد و جفت رو بیشتر فشار داد توی دهن سارا! نمی دونستم نوزاد توی دستم رو چی کار کنم
همونطور که با دست راست گرفته بودمش با دست چپ زدم توی سر لیلا که کثافت به خورد سارا نده

...نکن اینجوری بیشعور روانی

...روانی خودتی بچه افتاد

چون هر دو دستش بند بود- با یکی نوزاد رو گرفته بود، با اون یکی جفت رو- نمی تونست منو بزنه ولی از رو هم نمی
رفت و کماکان تلاش می کرد جفت رو به خورد سارا بده، بالاخره موفق شدم بدون اینکه نوزاد رو بندازم جفت رو از
دهن سارا بیرون بکشم

...نددازی دور، نددازی

!چی کارش کنم، بذار همین جا رو میز کاری به این کارا نداشته باش

به سارا نگاه کردم که رمق نداشت حرف بزنه، ولی با سر حرف لیلا رو تایید کرد و زیر لب گفت، بچه رو بده بغلم، با
!جفتم اسموتی درست کن برام

اسموتی؟

آره

دیگه حرفی نزدم، نوزاد رو دادم بغل سارا، لیلا هم نوزاد دوم رو گذاشت روی سینه اش و دخترها مثل توله سگ
چسبیدن به پستون های متورمش و شروع کردن به مک زدن. با اینکه هر دو تا کبود بودن ولی یکشون تیره تر از اون
یکی به نظر می رسید

رنگ این بچه به نظرت طبیعی؟ یه دفعه بلایی سرش نیومده باشه؟

طبیعیه از اون یکی بیشتر توی راه مونده برای همین کبودتره، چند روز بگذره درست می شه

لیلا گند و کثافت لای پای سارا رو کمی تمیز کرد، زیرش رو مرتب کرد و جفت رو برداشت برد داخل آشپزخونه

من نمی دارم اینو به خورد سارا بدی

این پر خاصیت ترین خوراکی دنیاس

چه خاصیتی داره؟

عشق مادر رو به بچه بیشتر می کنه، استرس رو کم می کنه، حافظه رو قوی می کنه، عمر رو طولانی می کنه هزار

...جور خاصیت دیگه هم داره

اینا رو گفت و جفت رو تمیز شست و انداخت داخل آبمیوه گیری، چهار پنج تا توت فرنگی و چند تا دونه انگور و یک موز هم اضافه کرد، بستنی هم ریخت روش و اسموتی درست کرد

می خوری؟
نه نمی خورم
خوبه ها
برو بابا
پر ویتامینه و پروتئین
ترجیح می دم شیر بخورم و پرتقال
فرق داره، این توش کلی هم ماده ضد افسردگی داره
حالا کی افسرده است؟
تو، تو واقعا افسرده به نظر می یای، بیا یه قلمپ بخور
نمی خوام

بلاخره اون شب تموم شد، لیلا اسموتی رو به خورد سارا داد و خیالش راحت شد که کارش رو تمام و کمال انجام داده و رفت. حالا وقت اسم گذاشتن برای دخترها بود

اسم کجایی بذاریم سارا؟
مهم نیست کجایی باشه باید خوش آهنگ باشه
آلیس خوبه؟
خب دومی رو اونوقت چی بذاریم که باهاش بیاد؟
دومی رو بذاریم...بذار فکر کنم...نمی دونم
به نظرم بذاریم رز و وایلت
به خاطر رنگشون؟
آره

اون که روشن تر بود رو گذاشتیم "رز" به معنی قرمز و دومی رو "وایلت" به معنی بنفش

چند روز که گذشت کبودی وایلت بیشتر شد. یعنی در واقع مشخص شد که کبودی نیست، رنگ پوستش قهوه ای متمایل به سیاهه! دو قلوهای ما یکیشون سیاه پوست بود اون یکی سفید پوست، انگار کپی مثبت و منفی همدیگه باشن!

سارا مگه می شه؟

حالا که شده
من می گم ببریمشون آزمایش
آزمایش چی؟
ببینیم چرا رنگشون با هم فرق داره

آزمایش نشون داد که رز بچه منه ولی وایلت ربطی به من نداره و ژنش از کشوری توی شمال آفریقا اومده. دکترا گفتن اگه زن در یک فاصله زمانی کوتاه با دو تا مرد بخوابه ممکنه این اتفاق بیفته! سارا گریه کرد و گفت که با هیچکس جز من نخوابیده و همسایه ها به این نتیجه رسیدن که کار کار رحمانه. دیگه پاش رو واقعا از گلیمش درازتر کرده و باید اینبار درست و حسابی به خدمتش رسید. به عقیده همسایه ها رحمان شبها بین من و سارا می خوابیده و با سارا عشقبازی می کرده...

مرتیکه متجاوز
جانی روانی
پست فطرت بی شرف

برای من فرق نمی کرد دختر رحمان رو هم به اندازه دختر خودم دوست نداشتم، بیشتر دلم می خواست سارا حامله نمی شد و نمی زایید و هر شب باهم توی وان می خوابیدیم، اون تو واقعا جای آدم سوم نبود

تق...تق...تق
تق...تق...تق

چه خبره اومدم، دخترها یک ماهه شده بودن و سارا هم راه افتاده بود و همه چیز رو به راه به نظر می رسید که اهل ساختمون دوباره جمع شدن پشت در واحد من. همه بودن دربون و بنیامین و آنا و دینگانه و باقی همسایه ها، یکی یه پیت نفت دستشون بود و چهره های برافروخته داشتن

!بیاین بیرون، می خوایم خونه رو آتیش بزنین
چی؟

!می خوایم رحمان رو بسوزونیم، پاشید بیاید بیرون
حالا این چه راهیه، فکر بهتر به ذهنتون نمی رسه
نه باید آتیشش بزنینم

!خونه های خودتون هم که می سوزه
!مهم نیست ما خسته شدیم از بسکه همه چیز رو خورده و هر کاری دلش خواسته کرده
خب اینجا رو آتیش بزنین کجا می رین؟

فعلا توی کوه چادر می زنیم تا ببینیم چی می شه

اگه ما نیایم بیرون چی؟

بازم خونه رو آتیش می زنیم

یعنی ما رو می سوزونید؟

مجبوریم

فصل هفتم

رحمان

عموم طرفدار تیم تاج بود از اون فوتبال دوست های قدیمی که وقتی تیمش می برد به همه اهل محل شیرینی می داد. من که به دنیا نیومده بودم هنوز برام تعریف کردن که چه جوری سوخت. صاحب یه خشکشویی کوچیک بود توی خیابون سرباز بازی تاج بوده و پرسپولیس. ته خشکشویی نشسته بوده روی چهار پایه اش و از رادیو گوش می کرده. اونقدر غرق بازی بوده و هیجان داشته که متوجه نمی شه دستگاه خشک کن داره آتیش می گیره. کنار دستگاه چند تا دبه پرکلر داشته که معمولا آتیش زان نیست ولی ظاهرا این دبه ها رو بهش انداخته بودن چون آتیش که بالا می زنه یکهو همه جا رو می گیره و توی آتیش اسیر می شه. با اینکه تمام تنش تقریبا جزغاله می شه ولی دو روز توی بیمارستان جون می ده تا بمیره. مادرم می گفت از دستهای چیزی نمونه بود صورتش هم شبیه صورت فیل شده بود. ورم داشت و همه گوشت های سوخته لایه لایه بود.

...

سارا بسه بچه ها بیدار می شن.

نه بیدار نمی شن تازه خوابیدن

از وقتی که همسایه ها خونه رو آتیش زده بودن توی چادر زندگی می کردیم. شرایط دشواری بود، همسایه ها مشروب می خوردن و سر و صدا می کردن، بابون ها موز توی سرم همدیگه می زدن و جست و خیز می کردن و پشه ها می گزیدن. ولی از همه بدتر رحمان نیم سوخته بود که شبها پنجه می کشید به چادر ما. مردم می گفتن، لامصب نمی میره، همه جاش سوخته، عفونت کرده، کرم گذاشته ولی بازم دنبالمون می آد.

خررررش...خررررش...خررررش

سارا بذار بلند شم بینم کیه بیرون چادر.

نه نه خطرناکه بخواب.

آخه نمی شه که هر شب بیاد پنجه بکشه.

ولش کن بابا، ولش کن.

سارا پاشو از روی شکمم، باید برم بیرون بشاشم.

بیا همین جا توی کاسه بشاش، نرو بیرون.

ای بابا، می ترسی، رحمان نیست، احتمالا بابونه، بذار ردش کنم بره...

نه بابون نیست، رحمانه، اومده دخترش رو ببره.

شاشیدن توی کاسه و خالی کردنش اول صبح ایراد چندانی نداشت ولی من واقعا می خواستم رحمان رو بینم. همسایه ها همه ادعا می کردن که اون رو دیدن ولی توصیفی که می کردن با همدیگه فرق داشت.

قدش بلنده و خیلی وقت ها لخت می گرده...

کوتاه و پشمالو و سیاهه...

چهار دست و پا راه می ره...

کلاه داره و با کش می بنده زیر چونه اش...

اون شب نشد ولی یکی دو شب بعد سارا که خواب بود دوباره اومد و پنجه کشید به چادر. زیپ چادر رو باز کردم و دویدم بیرون دنبالش. سایه خاکستری رنگی بود که مرتب شکل عوض می کرد، لحظه ای چاق بود و لحظه ای لاغر، لحظه ای کوتاه بود و لحظه ای بلند، لرزان بود و استوار، چالاک بود و سست، سنگین بود و سبک، هر جور که بود هر جور که می شد دستم نمی رسید بهش. می دوید بین چادرها، می رفت به سمت کوه، می رفت به سمت دریا، می رفت به سمت جنگل، نیم ساعتی دنبالش دویدم تا پشت درخت ها ناپدید شد. برگشتم داخل چادر و دراز کشیدم، ده دقیقه بعد دوباره اومد و پنجه کشید به چادر...

خرررش...خرررش...خرش

اینبار بیشتر دویدم ولی باز هم فایده نداشت و دوباره آب شد و رفت توی زمین.

بار سوم تا نوک قله دنبالش کردم و اونقدر خسته شدم که همونجا خوابم برد. سپیده صبح که از کوه برگشتم پایین، بلوا شده بود. وایلت نبود و سارا آشفته و پریشون دنبال من می گشت!

دخترم کو؟

جوابی نداشتم. اشتباه کرده بودم و رحمان وایلت رو برده بود. رد پای خاکستری اش همه جا دیده می شد. انگار سر راه به تمام چادرها سر زده بود، یکی می گفت عینکم زیر پاش مونده، شکسته. اون یکی می گفت پیرهنم نیست، آنا

هم پستون های عظیم اش رو از لباس بیرون انداخته بود و داد می زد ببینید، جای دندونهایش مونده روی پستونم...یکی از سمت دیگه چادرها عربده کشید:

رفته تو دریا، رفته تو دریا...

رد پای خاکستری رو دنبال کردیم و رسیدیم به آب، رد پا لب دریا تموم می شد. صاف رفته بود کف دریا.

برو دخترم رو ازش پس بگیر

چطوری؟

برو کف دریا.

توی آب خفه می شم.

فرقی نمی کنه، توی خشکی هم خفه می شی.

جیبهام رو پر سنگ کردم، قدم گذاشتم در دریا و شروع به شمردن کردم، یک...دو...سه... به پنجاه که رسیدم آب از سرم گذشت ولی باز شمردم و پایین رفتم و پایین تر، رحمان کف دریا بود، شکل آدم، شکل خودش، یکی از شمال آفریقا، با قیافه تکیده، پوست سوخته و چشمهایی که انگار التماس می کردند. پاش گیر کرده بود لای جلبک های کف دریا و خسته و زخمی نای فرار نداشت. وایلت توی بغلش خوابیده بود و نفس که می کشید از دهن حباب بیرون می داد.

بچه ام رو بده پس ببرم

بچه تو نیست

چرا بچه منه

تو خیلی زود می خوای صاحب همه چیز بشی

به تو مربوط نیست بچه ام رو بده

این بچه تو نیست

دست کردم داخل جیبم، یکی از قلوه سنگها رو درآوردم و کوبیدم توی سرش. خون راه افتاد زیر آب.

احمق اگه می خورد تو سر بچه چی؟

نشونه گیری بلام اگه ندی اونقدر با سنگ می زنمت که بمیری

وایلت رو با لبهای خونی بوسید و داد سمت من.

بیا بگیرش، این هزارمین بچه منه که ازم می گیرید...

هزارمین؟

شاید هم ده هزارمین یا صد هزارمین، حسابش از دستم در رفته، بچه های بیچاره من، همه گم می شن!

کجا گم می شن؟

اون بالا، توی آپارتمان های زشت، توی کوچه ها، توی کلاب های موسیقی، توی جنده خونه ها...

وایلت رو ازش گرفتم، بغل کردم و خواستم بچرخم برم خشکی که داد زد

تو هم مثل من پناهنده ای، این بلا سر تو هم می آد.

کدوم بلا

دیده نمی شی!

چرا دیده می شم، همه منو می بینن

احمق نشو، هیچکس تو رو نمی بینه.

اگه نمی بینن پس چرا بهم لبخند می زنن.

اون لبخند نیست، پوزخنده، زهرخنده...

وایلت رو محکم تر توی بغلم فشردم و چند قدم ازش دور شدم که دوباره داد زد:

می دونی پناهندگی یعنی چی؟

یعنی چی؟

یعنی فرار کردن از بارون و پناه بردن درون باجه تلفنی که همه مست های شهر توش شاشیدن. گاهی بهتره زیر بارون موند.

تو چرا نموندی؟

قایق من شکست.

تو که زیر آب راه می ری!

می بینی که بیست قدم می رم پام گیر می کنه به جلبکها، بد چسبی دارن این لعنتی ها...

برگشتم به جلبک های چسبی نگاه کنم خون از سر رحمان فوران کرد.

بین چه بلایی سرم آوردی

خودت باعث شدی به حقت قانع نبودی

چه حقی من و تو توی دنیای اینا هیچ حقی نداریم

تو نداری چون دزدی ولی من دارم

پوزخندی زد و گفت

حق ات همینه که لحظه ای سگ یکی باشی و لحظه ای گربه یکی دیگه

حق ات اینه که پیدا شده قلابی مردمی باشی که کاری جز گم کردن ندارن

حق ات اینه که به قدری از خودت دور بشی که دیگه نتونی هیچوقت به خودت برسی

خونی که از سر رحمان می رفت مرتب غلیظ تر می شد ولی از پا در نمی اومد با صدایی که دیگه می لرزید گفت

از کشتن من چی عایدت شد

دخترم رو پس گرفتم

کدوم دختر؟

به وایلت نگاه کردم وایلت نبود توپ پلاستیکی دولایه ای بود که بسکه لگد خورده بو همه جاش قر بود

داد زدم

دخترم کو

چشمه اش رو بست. خونی که از سرش می رفت آب رو سرخ و سرخ تر می کردی تا جایی که دیگه جز خون چیزی نمی دیدم همه طرفم خون بود زیر پام و بالای سرم رو تشخیص نمی دادم آب هم سر سازگاری نداشت هر چی خودم رو سبک می کردم که به سطحش برسم بیشتر در خون رحمان فرو می رفتم. خون می خوردم و حباب خون بیرون می دادم. چشمهام رو بستم و تصمیم گرفتم همونجا با همون توپ پلاستیکی دو لایه در خون رحمان خفه شم

...

یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده ...

یکی زیر آب می شمرد

صداش دور بود ولی حس می کردم که تنش نزدیکه. به بیست و دو که رسید چشمهام رو باز کردم کیوان بود اما کمرنگ به قدری کمرنگ که انگار عکسی ظاهر نشده است دستم رو گرفت و از خون رحمان بیرون کشید نور خورشید چنان توی چشمم زد که ...

...

من کجام

بیمارستان

چرا؟

تو تنها نجات یافته سانحه ناگوار سقوط هوا پیما هستی

مگه من قبلا سقوط نکرده بودم؟

تو الان در شرایط متعادلی ذهنی نیستی بهتره استراحت کنی...

اینجا کجاست؟

نیکوزیا

نور چراغ بالای سر پرستار مستقیم توی چشمم بود

چرا روی سرت لامپ داری

روی سرم نیست به سقفه

اینجا اتاق عمله ؟

آره زود به هوش اومدی الان می بریمت بیرون

چی رو عمل کردین؟

پاهات رو

بریدینشون؟

ادامه دارد

فصل هشتم

پرستار

نمی دونم چند بار چشمهام رو باز کردم و چند بار نور سفید لامپ بالای سرم مستقیم تابید توی چشمم فقط می دونم که هر بار سر از جای جدیدی در آوردم که ربطی به جبل الطارق و سارا نداشت.

اینجا کجاست؟

نیکوزیا

یعنی من توی جبل الطارق نیستم

نه

اینجا کجاست؟

بخارست

اینجا کجاست؟

کاسپیکوا!

چی؟

ببند چشمهات رو تازه عمل شدی

اینجا کجاست؟

نورنبرگ

همونجا که دادگاه داره

چشمهات رو ببند تازه عمل شدی

من احساس می کنم که روحم رو پشت سرم جا گذاشتم. یه جایی توی اون هواپیما، توی اون چمدونهایی که باز کردم. باید از اول همه چیز رو مرور کنم. اسم من علیه، من روز هفتم مهر ماه سال ۱۳۷۶ داخل چمدون، وارد بار هواپیما شدم و ایران رو به قصد رسیدن به کشوری آزاد ترک کردم. الان مدتی که رسیدم ولی نمی دونم به کجا و به چی! کمی آزادی دارم ولی نگرانم توهم باشه، چون تصاویری که می بینم چندان شفاف نیست تصاویر محوی هستن که هی تکرار می شن

همه جا سفیده سفید سفید تا اینکه اولین لامپ می ترکه

تق

ولامپ دوم

تق

ولامپ های بعدی

تق، تق، تق

دکتر با ته خودکار می زنه به میله تخت بیمارستان که روش خوابیدم. کنارش یه پرستار چاق و زشت ایستاده با یه ویلچر، خبری از خونه زیبا و سارا نیست. دکتر لبخند می زنه و می گه:

کجا بودی؟

کجا بودم؟

آره، به نظر می رسید که خواب می بینی

خواب می دیدم؟

نمی دونم خودت بگو، خواب می دیدی؟

اولش با سارا بودم بعد یه نفر داشت من رو می دوخت...

سارا داشت تو رو می دوخت؟

نه یه نفر دیگه...

کی بود؟

یه نفر خیاط...

اثر مرفینه...

من کجام دکتر؟

توی بیمارستان

بیمارستان؟

آره

دوباره؟

دوباره چیه؟ از اولش اینجایی...

سرم رو از روی بالش بلند کردم، به دور و بر اتاق نگاه کردم، هیچ پنجره ای به دیوار نبود. به جای صندلی که سکوت کوهستان روی اون می نشست یه چوب رختی آهنی زشت بود و از تلویزیون کوچکی که اخبار می دیدم هم خبری نبود. "حتما اتاقم رو عوض کردن" سرم رو گردوندم و متوجه شدم که توی اتاق تنها نیستم، یک تخت دیگه هم هست. سر مردی سیاهپوست از زیر پتو بیرون بود ولی هوشیار به نظر نمی رسید.

اتاقم رو عوض کردین؟

نه از اولش همین جا بودی...

نه اینجا نبودم، اصلا مرخصم کرده بودین!

نه مرخص نکرديم تازه عمل شدي...

اين رو گفت و به پرستار زشت اشاره کرد که ويلچر رو آماده کنه.

می خوايم ببريمت هواخوری.

به ويلچر نگاه کردم و گفتم:

خودم می تونم بيام فقط عصا رو بده بهم.

كدوم عصا؟ هنوز وقت عصا نشده، طول می كشه تا به وضعيت جديد عادت کنی!

كدوم وضعيت؟

زندگی بدون پا

اتاق دور سرم چرخيد، ضربان قلبم تند شد، تاپ، تاپ، تاپ... عرق کردم و پلك چشمم شروع کرد به پریدن. گوشه پتو رو گرفتم و آهسته از روی شكمم کنار زدم. زیر پتو خالی بود، پاهام تركم کرده بودند. از زانو به پايين فقط دو تا بقچه سفيد بود.

پس باقی من كو؟

هر بار که بيدار می شی همين سوال رو می کنی، وقتشه که کم کم باهاس کنار بياي، ما مجبور شدیم پاهات رو قطع کنیم!

کی قطع کردین؟

همون موقع که رسوندنت بيمارستان

ولی من اينجا پا داشتم، راه می رفتم؟

اثر داروهاس، توی ذهنت راه می رفتی...

امكان نداره، من شاهد دارم.

شاهدت كيه؟

نگهبان هايی که برام گذاشته بودين فرار نکنم، اون يارو سكوت كوهستان...

کسی برای تو نگهبان نداشته بود، آخه با كدوم پا می خواستی فرار کنی که نگهبان بذارن؟

اینجا کجاست؟

گفتم که، بیمارستانه

منظورم اینه که کدوم شهر؟

نیکوزیا

نیکوزیا!

یادم اومد همه چیز یادم اومد و سارا همش خواب و خیال بود

یعنی هواپیما توی جبل الطارق سقوط نکرده؟

نه هواپیما سقوط نکرده، دو هفته پیش توی چمدون آوردنت اینجا، پاهات یخ زده بود و کاری نمی شد کرد. خیلی شانس آوردی که زنده موندی!

به حرفش اعتماد نکردم، اصلا به قیافه اش نمی اومد آدم راستگویی باشه، پتو رو کشیدم روی سرم و چشمهام رو فشار دادم روی هم. خدایا این خواب باشه، خدایا این خواب باشه، خدایا این خواب باشه، خدایا این خواب باشه، خدایا این خواب باشه....

پتو رو زد کنار و گفت:

تخت بغلی رو ببین.

به مرد سیاهپوستی که روی تخت بغلی خوابیده بود و تکون نمی خورد نگاه کردم و پرسیدم:

این کیه؟

یه پناهنده مثل تو

مثل من؟

آره ولی بدتر از تو

این رو گفت و پتو رو از روش کنار زد، از شکم به پایین هیچی نبود، دو تا شلنگ از لای بقچه ای که پیچیده بودن زیر شکمش بیرون زده بود که یکی اش مایع زرد رد می کرد توی کیسه و اون یکی قهوه ای.

این هم غیر قانونی وارد کشور شده، از راه دریا اومده.

چون غیر قانونی اومدیم نصفمون کردین؟

تو که نصف نیستی، تازه خودت انتخاب کردی که توی چمدون بیای، این بیچاره از اردوگاه پناهنده ها توی فرانسه در رفت با قایق اومد و درسته از مرز گذشت، اینطرف پلیس با تروریست اشتباه گرفتش، تعقیبش کرد، بدبخت ترسید دوید توی جاده تصادف کرد و اینجوری شد. تقریبا مرده آوردنش، ولی ما زنده اش کردیم. جراحی نقص عضو انجام دادیم، از شکم به پایین رو برداشتیم، پاهای، آلت، بیضه ها، مثانه، یه بخشی هایی از روده و هر چیزی که مانع ادامه زندگی اش می شد رو بریدیم ریختیم دور که حالا که اینهمه رنج کشیده خودش رو رسونده اینجا، یه کمی زندگی کنه.

زندگی، تو به این می گی زندگی؟

به هر حال زندگی بهتر از مرگه؟

کی گفته که بهتره، شما دکترها فقط می خواین ببینین چقدر از یه آدم رو می شه برید و بازم زنده نگهش داشت. می خوای چشمه‌هاش رو هم دربیار و زبونش رو ببر فکر نکنم بمیره...

حرف هام به دکترو برخورد یهو رو ترش کرد و با عصبانیت گفت:

شماها خیلی نمک شناسین، از کشورهای داغوتون فرار کردین اومدین اینجا از همه امکانات ما استفاده می کنین بازم طلب کارین...

کدوم امکانات، اره هایی که باهاش نصفمون کردین...

این رو گفتم و پتو رو کشیدم روی سرم

...

مامان چرا پای دایی حاجی رو بریدن؟

مرض قند داره عزیزم

مرض قند چه ربطی به پا داره؟

آدم قندش بره بالا اینجوری می شه دیگه

یعنی چی؟

چه می دونم، قند بره بالا خطرناکه دیگه

من که ربطش رو نمی فهمم

برو درس بخون دکتر بشی ربطش رو بفهمی به ما هم بگی!

...

دکتر دوباره پتو رو از روی سرم کشید کنار و با یه لبخند زورکی گفت:

بسه دیگه، یه کم همکاری کن، برای خودت بهتره

دوباره به مرد سیاه نگاه کردم و پرسیدم:

اسمش چیه؟

کی؟

همین که نصفش کردین دیگه؟

رحمان

رحمان!؟

آره رحمان، مدرک شناسایی همراهش نبود پلیس هایی که آوردنش گفتن اسمش رحمانه!

لحظه ای بدون حرف به چشمهای دکتر خیره شدم و بعد به سختی توی تخت چرخیدم و از خودش و مخلوق نصفه اش رو برگردوندم. طرف دیگه تخت، پرستار زشت و عبوس ویلچر رو آماده کرده بود و بدون هیچ احساسی به من خیره بود.

"سارا، جبل الطارق و اون خونه زیبا همش خواب و خیال بود" ولی رحمان واقعیت داشت نمی دونستم که توی کابوس می شه بازم کابوس دید

روزهای بعد مرتب التماس می کردم بهم مرفین بزنن، ولی داروهایی که می دادن خواب آورهای معمولی بود، من رو به جبل الطارق و پیش سارا که نمی برد هیچ، حتی اونقدرها از خودم دور نمی کرد که نفهمم توی گه غرق شدم.

...

دنبال یه عده آدم که هیچکدومشون رو نمی شناسم از کوه بالا می رم. یه پرنده غول آسا می آد بالای سرمون و همه پناه می گیریم.

این چیه؟

گنجشکه

پس چرا اینقدر بزرگه، اندازه هواپیماس؟

اون بزرگ نیست ما کوچیکیم.

هممون به طرز شگفت انگیزی کوچیک هستیم و اون چیزی هم که ازش بالا می ریم کوه نیست، پهن خشک اسبه.

ما کی اینقدر کوچیک شدیم؟

اون موقع که می خواستیم بزرگ بشیم

...

توی یه جاده خلوتیم، یه نفر تعقیب می کنه، سرعتم رو بیشتر می کنم اونم سرعتش رو بیشتر می کنه. می دوم اونم می دوه. یهو برمی گردم نگاهش می کنم اونم همزمان بر می گرده پشت سرش رو نگاه می کنه. حالا من دنبال اون می رم. سرعتش رو بیشتر می کنه منم سرعتم رو بیشتر می کنم می دوه منم می دوم یهو بر می گرده به من نگاه می کنه از ترس اینکه صورتم رو ببینه سریع بر می گرده. حالا دوباره اون داره دنبال من می آد، سرعتم رو بیشتر می کنم اونم سرعتش رو...

...

همه جا رو کندن، پلیس داره وجب به وجب باغ رو می گرده .

کجا چالش کردی؟

همین جا توی همین باغ

می تونی جای دقیقش رو بگی؟

زیر درخت

اینجا پر درخته

می دونم زیر یکی از همین این درختها یک جنازه چال کردم ولی نمی دونم جنازه کیه، دختره یا پسر، بچه اس یا پیر زن. نمی دونم دقیقا کی چال کردم، دو روز پیش یا وقتی یازده سالم بود. نمی دونم خودم کشتمش، خودش مرده یا کسی دیگه کشته اش. نمی دونم که دستگیر شدم یا خودم اعتراف کردم، فقط می دونم که اینجا توی این باغ یه جنازه چال کردم.

بیاین پیدا شد پیدا شد!

این چیه؟

جنازه اس دیگه

کجاش جنازه اس این که دو تا پا بیشتر نیست نمی شه فهمید مال کیه، خاک بریز روش بو گندش کشتمون...

...

خوابهای بی مرفین کابوس های کوچیک بی محتوا بودن. رویاهای بی معنی بودن که جلوی خواب شناس می داشتی هزار تا درد و مرض و عقده از توشون در می آورد. پر بودن از چیزهایی شبیه تصاویر تلویزیون، فیلمهای خنده دار و ترسناک و صداهای ناگهانی. من خوابی می خواستم نرم، خوابی که بشه به پوستش دست کشید خوابی که بشه از ناف اش فرو رفت و از چشمش بیرون اومد. خوابی می خواستم که گسترده باشه، پناهم بده و دست مزاحم واقعیت رو از سرم کوتاه کنه. واقعیتی که هنوز از واقعی بودنش مطمئن نبودم ولی دردش رو حس می کردم، دردی به مراتب شدیدتر از درد پاهای قطع شده، دردی که به روحم زده بود، من رویایی می خواستم مهربون، از جنس همون که منو برده بود پیش سارا.

دکتر چرا دیگه به من مرفین نمی زنی؟

تو دیگه درد نداری

چرا دارم، خیلی درد دارم

کجات درد می کنه؟

روحم

نشونه اعتیاده، باید کمکت کنیم که اثر مخدرها از تنت بره بیرون.

چرا باید اثر مخدر بره بیرون. چه چیزی جای خالی اش رو پر می کنه؟ آدمهای نرم سفت می شن. خونه های بزرگ، کوچیک می شن. درختهای پر برگ، خشک می شن. رنگهای تند، محو می شن. لبخندهای زیبا نایاب می شن، بوسه های مجانی بهادر می شن و عشق تبدیل به هیولای کوچک پر صدایی می شه که جسم و روح رو با هم می خوره.

پاشو وقت تمرینه!

نمی تونم با اینا راه برم دکتر، خیلی سخته

چند بار بهت بگم، باید خیال کنی که کفش پاشنه بلند پوشیدی، به همون راحتیه.

دکتر من قبلا کفش پاشنه بلند نپوشیدم که بتونم خیال کنم!

مجبوری، چاره دیگه نداری اول تصور کن که پاشنه بلند پوشیدی بعد تصور کن که پاشنه هاش بلندتر از حد معموله!

"چه حرف مفتی می زنه دکتر بیشعور" باید داخل خیال خیال کنم. تصور کنم که تصور می کنم. کنار اومدن با اون پاهای مضحکی که برام آورده بود آسون نبود. یکی دو بارو پوشیدم و تا دم پنجره هم تونستم برم. به جز حس بیگانگی که باهاشون داشتم و رنگ سیاهشون که دلم رو به هم می زد، اندازه شون هم به نظرم نادرست بود.

دکتر اینا مثل کفش شماره نداره، سایز بندی نیست؟

چطور مگه؟

آخه شک دارم سایشش درست باشه، فاصله ام تا زمین خیلی زیادتر از قبل شده!

نه نگران نباش اینا دقیقا اندازه پاهاته که بریدیم؟

نمی دونم همه کسانی که پاهاشون قطع می شه همین مشکل رو پیدا می کنن یا فقط من نمی تونستم هیچ مدلی روشن بند شم. دکتر گفت:

نباید زود ناامید بشی باید تمرین تعادل بکنی.

تمرین تعادل، ها...ها...خیلی پیشتر از اینا باید تمرین تعادل می کردم، زمانی باید تمرین تعادل می کردم که پاهام سر جاش بود بلکه زندگی ام سر و شکل بهتری بگیره و به هر گوشه اش که تلنگر می زنی مته گه پخش زمین نشه.

سعی کن وزن رو بندازی روی پروتزها، درست انگار داری روی پاهای خودت راه می ری...

گفتنش آسون تر از انجامش بود. بدون پا، وزنم کم شده بود و باید با سبکی عجیبی که حس می کردم کنار می اومدم.

دکتر وزن پا از زانو به پایین چقدره؟

تقریبا بیست درصد وزن بدن هر آدم مال پاهاشه، هر پا ده درصد البته از زیر رون حساب می کنن، مال تو رو از زانو به پایین قطع کردیم دوتاش روی هم ده، دوازده درصد بیشتر نیست نگران نباش.

ده، دوازده درصد از پنجاه و چهار کیلو می شه حدود شیش کیلو، با اینکه همش شیش کیلو ازم کم کرده بودن ولی احساس نوزادی رو داشتم که مثل پر کاه می افته اینور و اونور .

سعی کن از روی تخت پاشی بری پای پنجره و بر گردی !

تخت.....پنجره

پنجره.....تخت

تخت.....پنجره

پنجره.....تخت

چهار یا پنج بار از کنار تخت رفتم پای پنجره و برگشتم ولی نوبت آخر وسط راه عطسه ام گرفت، عصبی و مضطرب شدم و فشار شدیدی روی ستون فقراتم حس کردم. به تخت نرسیده دل پیچه گرفتم و در حالیکه تنم مثل ژله می لرزید بالا آوردم روی تختم. قبل از اینکه پروتزها رو بیارن هم یکی دوبار اینطوری شدم یعنی از وقتی که مرفین نمی زدن، همه چیز به هم ریخته بود. آب ریزش دماغ، بی اشتهايي و تب و لرز کمترین دردم بود. راه به راه خمار می شدم و از حال می رفتم.

دکتر من درد دارم

نه، خیال می کنی که درد داری

ته مونده جیبم همین یک مشت خیال بود که اون رو هم ازم می گرفتن. دلم می خواست برگردم پیش سارا و همون جا بمونم. اون خونه بهترین جایی بود که توی عمرم دیده بودم، مهم نبود که توی بیداریه یا خواب، من نصف عمرم رو خوابیدم و از این بابت خیلی ناراحتم چون نصف دیگه رو واقعا حروم کردم...

من درد دارم

خب الان بهت قرص می دم

دیگه قرص نمی خوام بهم مرفین بزن؟

نمی شه

هر کاری بخوای برات می کنم، تو رو خدا...

"زو" پرستار زشت و بد اخلاقی بود که از اول انگار مسئول تر و خشک کردن من شده بود، نمی شد حدس زد که آدم خوبی یا نه، همش انگار یه چیزی رو مخفی می کرد، زل می زد بهم ولی تا بر می گشتم به سمت اش نگاهش رو می دزدید. گاهی نرم و ملایم جا به جام می کرد گاهی انگار از قصد یه تکون محکم بهم می داد که یادم نره پا ندارم. نمی شد گفت چند سالشه، بین چهل تا هفتاد، هر سنی که می گفتم انگار درست بود. ظاهرش عجیب و غریب بود، انگشت

های کلفت مردونه داشت و پوست سفیدی که شبیه شیر برنج بود. لبهای کج و کوله و دهن گشادی داشت و پشت لبش چند تا تار موی بور آویزون بود که زیر نور چراغ بالای سرم شبیه پشه لنگ دراز می شد. دو سه تا خال درشت هم داشت که بدترینش زیر لاله گوشش بود. گردنش چروک خورده بود و می شد حدس زد چروک ها تا پستون و شکم و زیر ناف اش هم ادامه داره. گاهی "زو" صداس می کردم گاهی "باغ وحش"

باغ وحش یعنی چی؟

معنی اسمته به زبون ما

چه درازه!

هر شب التماس می کردم بهم مرفین بزنه ولی زیر بار نمی رفت تا اینکه یه شب -نمی دونم چه مرگش بود- وقتی که بهش گفتم اگه مرفین بزنی هر کاری بخوای برات می کنم ، صورتش رو آورد توی صورتم و گفت:

مثلا چه کاری برام می کنی؟

خب به اینجاش فکر نکرده بودم، تعارفی بود که لای التماس کردن از دهنم در می رفت. با تردید گفتم:

هر کاری که بگی، نمی دونم خودت بگو؟

نگاهی به اینور و اونور انداخت، زیر لب یه چیزی با خودش گفت، سر تکون داد و رفت. ولی چند دقیقه بعد با یه شیشه مرفین و سرنگ برگشت، پرده آبی دور تختم رو کشید و دوباره صورتش رو آورد توی صورتم، چشمه‌هاش رو بست و گفت:

منو ببوس تا بهت مرفین بزنم

با اکراه گونه اش رو بوسیدم.

نه نه، اینجوری نه، لبم رو ببوس

لبت رو؟!!

آره لبم رو

چشمهام رو بستم و لبم رو گذاشتم روی لبش. پشه لنگ درازی که پشت لبش بود، پرید رفت توی دماغ من، خودش رو به مغزم رسوند و توی هر شیارش هزار تا تخم ریخت. هر بوسه اش به اندازه زندگی یک نسل از پشه ها طول می

کشید ولی اجازه دادم لبهام روببوسه و هر چقدر که دلش می خواد با زبونش صورتم رو بلیسه. نفس نفس می زد و حرارت دهنش توی گوش و دماغم می رفت. احساس می کردم توی سطل روغن نباتی شناورم.

"خدایا این چقدر چربه" خدایا چرا منو به هر طرف که می بری فوری با سر فرو می کنی توی سطل روغن؟!

هن...هن...هن...

صورتش رو با دست کنار زدم و گفتم:

درد دارم می زنی مرفین رو یا نه؟

شیشه مرفین رو که گذاشته بود روی میز کنار دستم برداشت سوزن رو فرو کرد توش و مایع شفاف رو نرم کشید داخل سرنگ. مایع شفاف روح من بود که بیرون کشیده بودند تقطیر کرده بودند و قطره قطره پس می دادند، در حالیکه چشمهام سیاهی می رفت دیدم که پستون های درشت و چروکیده اش رو که از توی لباس سفیدش بیرون آورد و گذاشت توی دهنم....

...

لات های خیابون ارباب مهدی با چاقو زدن توی شکمم ممد جکی! افتاده توی بیمارستان داره جون می ده، داداش هاش به خونخواهی ممد قمه به دست ریختن توی ارباب مهدی دارن دنبال ضارب می گردن. می دونن که پای برادرای مرادی وسطه ولی همشون آب شدن رفتن توی زمین. نوچه هاشون از سر کوچه ها در می رن و دنبال سوراخ موش می گردن، یکیشون رو سر کوچه زدن آش و لاش کردن سیراب فروش محل نجاتش داده، همسایه ها زنگ زدن پلیس بیاد، اگه پلیس ها بیان، برادرای ممد فرار می کنن ولی نزدیک غروب نظام آباد ترافیکه...یکی دو تا از پیرمردای محل می رن جلو پا در میونی کنن، فحش خار و مادر می خورن و عقب می کشن. من دارم می رم خیاطی سپهری کت بابام رو بگیرم. یکی از برادرها یقه ام رو می گیره و داد می زنه:

کجا، کجا، خوب گیرت آوردم خار...

ولم کن بینیم بابا

چنان سیلی محکمی می زنه که برق از سه فازم می پره...

مگه تو داداش کوچیکه اصغر برادر نیستی؟

اصغر چی؟

اصغر مرادی مادر جنده دیگه؟ اون که دکمه بالای پیرنش رو می بنده عین برادرای دیوٹ سپاه...

نه به خدا من نمی شناسم، من اسمم علیه

دروغ می‌گی، قیافه ات آشناس با مرادی‌ها دیدمت

نه به خدا من اصلا نمی‌شناسمشون، اصلا بچه این خیابون نیستم اومدم کت بابام رو از خیاطی بگیرم.

این رو که می‌گم، یقه ام رو ول می‌کنه و می‌دوه اونطرف خیابون و با دست شکل بیلش پس گردن یکی دیگه رو می‌گیره، من از فرصت استفاده می‌کنم و می‌دوم که داخل خیاطی پناه بگیرم، جلوی در سر می‌خورم و زانوم خراشیده می‌شه، توجه نمی‌کنم، خراش زانو بهتر از زخم قمه است، توی مغازه صاف کنار ابرام خیاط که لباس یک دست سفید پوشیده می‌شینم.

ابرام آقا اومدم کت بابام رو بگیرم ولی اصلا عجله نکن

ابرام لبخند می‌زنه و می‌گه:

ترس تا این لات‌ها نرن کت بابات رو حاضر نمی‌کنم.

اینو می‌گه و سرش رو می‌اندازه پایین و بی‌خیال سر و صدای خیابون پارچه زیر دستش رو می‌دوزه. برادرای ممد جلوی همه رو می‌گیرن فحش‌های ناموسی می‌دن و خط و نشون می‌کشن.

اینا دیگه کی ان ابرام آقا؟

لات‌های مجیدیه، برادرای ممد جکی!

ممد جکی چیه، جکی چان؟

نه بابا ممد جکی داداش کوچیکه ایناس، می‌گن جک می‌زنن زیرش!

جک می‌زنن زیرش یعنی چی، مگه ماشینه؟

تو مثل اینکه بچه نظام آباد نیستی‌ها، توی این محل لات و لوتا همه همدیگه رو می‌کنن، حالا برادر اینا اسمش بد درفته دیگه...

اینو که می‌گه لبخند چرکی هم می‌زنه که اصلا خوشم نمی‌آد، دیگه ازش سوال نمی‌کنم نگاهم رو ازش می‌گردونم و از پشت شیشه مغازه جنگ خیابونی رو تماشا می‌کنم. برادرای ممد تا خونه مرادی‌ها رو پیدا نکنن عقب نمی‌کشن، آخرش پنجره طبقه بالای یه خونه باز می‌شه، ننه مرادی‌ها سرش رو بیرون می‌کنه و داد می‌زنه...

مادر جنده‌ها، برادرتون اون کاره اس پسرانم خوب کردن زندنش، برین گمشین اگه وایسین از همین بالا اسید می‌ریزم روی سرتون...

اینو می‌گه و یه سطل آب چرک می‌ریزه وسط خیابون، برادرای ممد از ترس اینکه اسید باشه عقب می‌کشن، صدای آژیر پلیس می‌آد، هر کدوم از یه طرف در می‌رن و توی کوچه‌های فرعی ناپدید می‌شن ولی برق قمه هاشون توی

نگاه من می مونه، سرم تیر می کشه چشمام سیاهی می ره... ابرام آقا قرص سردرد داری، ابرام خیاط لبخند می زنه، از جاش بلند می شه می آد پایین پام می شینه، پاچه شلوارم رو بالا می زنه و با نخ و سوزن پوست کنده شده سر زانوم رو می دوزه. خشکم زده، نمی تونم از جا بلند شم، هر بار که نوک سوزنش رو فرو می کنه توی پوستم، چراغی بالای سرم روشن می شه، هیچوقت نمی دونستم ابرام خیاط اینهمه چراغ به سقفش داره، نور اونقدر زیاد می شه که دیگه فقط سفیدی می بینم.

سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید

سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید

سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید سفید

فصل آخر

چرا پاهاتو درآوردی؟ چرا نشستی توی در یخچال؟

من خسته شدم

از چی؟

از پریدن اثر مرفین، نمی شه اونقدر بزنی که دیگه هیچوقت نپره

یه خبر بد برات دارم

چه خبری؟

دیگه نمی تونم بهت مرفین بزنم

چرا نمی تونی، من که هر کاری می گی برات می کنم؟

خیلی خطرناکه، دیگه نمی شه...

خطرناک نیست توی بیمارستان لخت شی بیای روی تخت مریض اونوقت خطرناکه که مرفین بزنی؟

مرفین ها رو می شمرن آخه...

"زو" ترسیده بود یا حداقل وانمود می کرد که ترسیده، می گفت دستش داره رو می شه. همه فهمیدن که به من مرفین می زنه و همین روزاس که بیرونش کنن. کنارم ایستاده بود، دستم رو گرفته بود و تلاش می کرد متقاعدم کنه مرفین رو ترک کنم.

بین ترامادول هم خوبه ها، درد رو کم می کنه...

من که درد ندارم، ترامادول نمی خوام مرفین بزنی...

مرفین نمی شه، خطرناکه...

زل زدم توی چشمه‌هاش و گفتم:

اگه مرفین نزنی داد می زنم، به همه می گم ازم سوء استفاده می کنی...

سوء استفاده! چه سوء استفاده ای؟

شوخی نمی کنم واقعا داد می زنم ها، به همه می گم برا دو قطره مرفین از من سوء استفاده جنسی می کنی...

تهدیدم رو جدی نگرفت، پوزخند زد و جواب داد:

سوء استفاده که دو طرفه است! تو هم منو وادار می کنی بهت مرفین بزنی...

نه دو طرفه نیست، من پا ندارم، ناتوانم.

خب منم تنهام، کسی رو ندارم...

فرق می کنه، مردم دلشون برای تو نمی سوزه، ولی برای یه جوون بدبخت که توی سانحه پاهاش رو از دست داده و روی تخت بیمارستان مورد تجاوز پرستارش قرار گرفته متاثر می شن.

تجاوز چیه، این یه ارتباط عاشقانه است، مردم درک می کنن...

مردم یه نگاه به تو بندازن، قیافه و سن و سالت رو ببینن می فهمن ماجرا چیه، به نظرم مرفین رو بزنی برات بهتره چون فو‌قش اخراجت می کنن...

بیخودی منو نترسون، تو یه پناهنده بی هویتی، حتی معلوم نیست اسم واقعی ات چیه، من اینجا سالهاست که دارم کار می کنم و مالیات می دم، هیچ سوء سابقه ای ندارم، همه طرف من رو می گیرن...

پس مرفین نمی زنی؟

نه نمی زنم، مرفین بی مرفین، سوپ ات رو بخور و بخواب!

سرفه کوتاهی کردم، صدام بازتر شد و داد زدم

کمک...کمک...کمک...

هول شد، دست سنگین گنده اش رو گذاشت روی دهنم، فشار داد و گفت:

هیس، هیس، چی کار می کنی داد نزن...

دستش رو از روی دهنم کنار زدم و گفتم:

چرا ترسیدی، تو که شهروند نمونه ای...

خب حالا داد نزن

مرفین نزنی داد می زنم

صبر کن، داد نزن بذار فکر کنم شاید یه راهی بشه پیدا کرد!

چه راهی؟

ببین، تو فقط تحت نظر من که نیستی، صد تا دکتر و پرستار دیگه هم می آن بهت سر می زنن. اگه اینجوری ادامه بدیم حتما لو می ریم من اخراج می شم تو هم بی مرفین می مونی...

خب، اینو که گفتی راهش چیه؟

راهش اینه که شاید من بتونم تو رو ببرم خونه، مرفین از خارج بیمارستان برات تهیه کنم.

چه جور می خوامی منو ببری خونه ات، مگه اجازه داری؟

به عنوان پرستار که اجازه ندارم ولی آگه با هم ازدواج کنیم مشکل حل می شه.

ازدواج!؟

آره ازدواج راحت ترین راهشه! برای اقامت هم خوبه. تا توی بیمارستانی کاری به کارت ندارن ولی به محضی که مرخص بشی اولین مشکلات اقامته.

زندگی من همیشه همینطور بوده تا چشمهام گرم خواب می شده بالش رو از زیر سرم می کشیدن و به زور بیدارم می کردن. دلم به مرفینی که این نکبت می زد خوش بود و بهاش رو هم می پرداختم ولی می خواست قیمت رو بیره بالا. البته آگه باهاش ازدواج می کردم هیچی فرق نمی کرد می خواست همون کاری رو که اینجا باهام می کنه توی خونه راحت تر انجام بده. از طرف دیگه کسی رو هم نمی شناختم که ازش خجالت بکشم، مجبور نبودم عکس دو نفره بگیرم و برای کسی بفرستم، دوست و رفیقی که نداشتم، کسی به من فکر نمی کرد اصلا. مادر و پدرم هم به درک، آگه تا الان از غم دوری من نمردن اصلا لیاقت اینکه بدونن چه به سرم اومده رو ندارن.

باشه!

چی باشه!

ازدواج دیگه مگه نگفتی با هم ازدواج کنیم، باشه بکنیم!

خیره شد به چشمام که مطمئن بشه سربه سرش نمی دارم، بعد از چند لحظه زد زیر خنده و رفت از اتاق بیرون. داد زدم:

مرفین چی شد؟

از پشت در داد زد:

الان بر می گردم

انگار یادش رفت که تحت نظره، شاید هم نبود ولی برای من فرقی نمی کرد. رفت و یکی دو دقیقه بعد با سرنگ و تشکیلات برگشت. طبق معمول اینور و اونور رو نگاه کرد، پرده رو کامل کشید و بعد سرنگ رو از مایع شفاف پر کرد و سر سوزن رو فرو کرد توی رگ دستم. هنوز سوزن رو بیرون نکشیده، لبهای چربش رو گذاشت روی لبهام و شروع به مکیدن کرد، زبونش که به لوزه هام رسید از حال رفتم.

...

دماغ شکسته ام از صورتم اومده پایین نشسته کنارم یک دفترچه خاطرات رو ورق می زنه توی انبار چمدون های هواپیما نشستم و هنوز سرما مغز استخونم رو نخورده

تو دماغ منی؟

نه دماغ نیکلای گوگولم

سردت نیست؟

نه تو چطور

هنوز نه

تو مگه چشم داری که کتابچه گرفتی جلوی سوراخت

دماغ توجهی به سوالم نکرد و به خوندن دفترچه ادامه داد

حالا چی می خونی؟

دفترچه خاطرات سار رو

سارا چقدر این اسم برام آشناس

چیزای جالبی نوشته

مثلا چی؟

دماغ شکسته ام مف مف خون آلودی کرد و خوند:

از بین شخصیت های قرانی زن لوط رو بیشتر از بقیه دوست دارم. هر وقت شوهرش آقای لوط، مهمان جوان و خوش سیمایی داشته، حاج خانم می رفته روی بوم خونه و آتیش درست می کرده که همسایه ها خبر بشن، بیان و ترتیب مهمون شوهرش رو بدن. اینجوری هم از پخت و پز برای مهمون خلاص می شده هم فیلم سکسی سه بعدی می دیده .

چرا این دختر باید راجع به لوط بنویسه چه ربطی داره

بازم نوشته گوش کن:

به روایت قران یونس پیامبر به واسطه تعجیل در درخواست عذاب برای قوم اش، به غضب الهی گرفتار شد و مدتی را در شکم نهنگ سر کرد. به روایت کارلو کلودی، پینوکیو هم به همین سرنوشت دچار شد و به همراه پدر ژپتو مدتی در شکم نهنگ زندانی شد. ده سالم بود که هر دوی این قصه ها را شنیدم. همان ها که قصه اول را بی برو برگرد باور می کردند به قصه دوم می خندیدند و ایراد می گرفتند که در شکم نهنگ هوا وجود ندارد که پینوکیو زنده بماند.

ولی من در همان سن و سال هم می دانستم که هر دو این قصه ها واقعی است و در شکم نهنگ کلی هوا وجود دارد که کفاف هر سه تای آنها را می دهد به علاوه اینکه خدا در همان قران گفته که فرقی بین بندگانش نیست و پدر ژپتو، پینو کیو و یونس پیامبر همه در نگاه او یکسانند.

سارا چقدر این اسم برام آشناس سارا سارا

من به سارا فکر می کردم و دماغ شکسته ام به خوندن ادامه می داد

عدل الهی یعنی عزرائیل بدبخت مجبوره بیست و چهار ساعته بدون تعطیلی آخر هفته و مرخصی سالانه و مزایای طبیعی یه کارمند دون پایه، کار کنه و عرق بریزه، در حالیکه اسرافیل یه بوق گرفته دستش و پشت سر خدا نشسته که اگه روزی روزگاری، خدا بالاخره فهمید که چه گندی زده و خواست قیامت کنه ، اسرافیل خان تکونی به ماتحتش بده و توی بوقش دو تا فوت بکنه و خبر بده .

نتیجه اخلاقی: خانه از پای بست ویران است

این یکی خیلی جالبه گوش کن:

امروز باز دوباره یک آدم توخالی دیدم. یک آدم توخالی واقعی، داخلش به قدری خالی بود که می شد از یک سر به سر دیگرش بند کشید و به آن رخت و لباس آویخت یا قفسه بندی اش کرد و خرت و پرت های بی مصرف در آن گذاشت. اما خیلی صدا می داد.

قبلا هم آدم های توخالی دیده بودم و به بعضی از جاهای خالی شان دست زده بودم. صدای بم داشتند. انگار تمبکی باشند با پوست بره. اما این یکی چنان طنینی داشت که خیال می کری نهنگ از آسمان بر سقف خانه ات افتاده. طیلی بود برای خودش. پوستش کشیده، کوک شده، آماده

دماغ این قصه رو که خوند خنده ریزی زد و گفت می دونی من همیشه عاشق ادبیات بودم هیچکس از من به کتاب نزدیکتر نیست این دختره سارا نویسنده خوبی می شه این یکی رو گوش کن:

من بیماری شمارش دارم. آدمها رو می شمرم. هر روز صبح از در خونه که می رم بیرون تا که برسم به محل کار، همه رو می شمرم. وقتی که برمی گردم هم همینطور. روزای تعطیل توی خیابون ها ول می گردم و آدمها رو می شمرم، توی پارک، توی سینما، موزه ها و رستوران ها...همش آدمها رو می شمرم.

من با شمردن آدمها به کنترل جمعیت دنیا کمک می کنم، آخه می دونین که، اگه بشمرین کم می شه. راستش وقتی متوجه شدم که هیچکدوم از برنامه های سازمان های بزرگ جهانی برای تعدیل جمعیت دنیا جواب نمی ده گفتم، خودم دست به کار بشم و بشمرم.

دماغم این قصه رو که خوند دفترچه رو گذاشت کنار و خیلی جدی گفت می خوام ببینیش

کی رو

سار رو دیگه

کجا ببینمش توی کشوری که پناهنده می شم؟

نه همینجا

اینجا که به جز چمدون و من و دماغم چیزی نیست

مشکلت همین‌ه هیچوقت به هیچی دقت نمی کنی از دوباری که تا حالا منو شکوندی بگذریم روح و روانت رو هم طوری زدی خرد کردی که اصلا هیچ کجات به هیچ کجای دیگه ات وصل نیست

تا دماغم اینو گفت روحم از دهنم و روانم از کونم زد بیرون! روح رو می دونستم شبیه بخاره ولی خبر نداشتم که روان مایع زرد رنگیه مثل شاش که بوی پیاز می ده

می بینی این کاریه که با روح و روانت کردی؟

متوجه نمی شم یعنی من روحم رو بخار کردم و روانم رو شکل شاش

نه پس من کردم! من که یه دماغ ساده توی کتابم حالا می خوام سارا رو ببینی یا نه

سارا چقدر این اسم آشناس سارا سارا سارا

پاشو چمدونها رو یکی یکی باز کن پیداش می کنی

از کف انبار چمدون بلند شدم و پا گذاشتم روی روان جاریم و سرم رفت توی روحم. روانم خودش رو کشید کنار رو زیر یک چمدون کهنه مخفی شد روحم خودش رو رقیق کرد طوری که انگار دیگه نبود. چمدون اول رو باز کردم یک سگ کوچیک که بیشتر شبیه بادمجون بود تا سگ پرید توی بغلم و شروع کرد به لیسیدن جای دماغم. زبونش به مغزم می سابید و روانم زیر چمدونی که مخفی شده بود قل قل می کرد. سگ بادمجونی رو از صورتم کندم و گذاشتم زمین دوید به سمت روانم و شروع به لیس زدنش کرد ولی خوشبختانه روانم اونقدر ازم فاصله گرفته بود که آزار ندیدم. توی چمدون دوم یک جفت پای مصنوعی بود توی سومی یک ماسک چوبی آفریقایی پشتش مهر خورده بود رحمان

چمدون بعدی پر از وزغ پوست کنده بود

پوستتون کو

تو کشیدی

من کشیدم

وزغ ها هم حمله کردن به روانم. نمی دونم برگ سبز از کجا آوردن که بلافاصله پهن کردن روی روانم و نشستن روشون به قور قور کردن

دماغم از یه سوراخش زیر جلدی می خندید و از اون یکی منو تحت نظر داشت

چی خوشحالی که اینجا شده دیوونه خونه

سارا رو پیدا کردی؟

هنوز نه

سارا توی آخرین چمدونه ولی نمی دونم وقت می کنی بهش برسی یا نه

خندیدم و گفتم خب اول آخری رو باز می کنم

دماغم چروکی به قوز بالاش انداخت و از کجا می دونی آخری کدومه

همونه که آخر صفه دیگه

نه عزیزم اون که آخر صفه آخرین چمدون توی صفه سارا توی آخرین چمدونه که تو باز می کنی

اینو که گفت شروع کردم به باز کردن چمدونهای دیگه مثل دیوانه ها قفل چمدون ها رو می شکستم زیپ هاشون رو پاره می کردم و وسایلشون رو می ریختم نمی دونم چرا ولی دیوانه وار عاشق سارا شدم باید پیداش می کردم باید پیداش می کردم باید...

به جای سارا مرتب کسانی از چمدون ها بیرون می اومدن که اصلا منتظرشون نبودم

پدرم با یک سبد قرص اعصاب

احمد با صورت سوخته و یک تکه دودکش آلومینیومی توی دستش

مادرم با چادری که به کمر بسته بود و جاروی کهنه خاک آلود

پسری با یک توپ دو لایه در یک دست و پاره آجری در دست دیگه

خانم نعمتی لخت با جانمازی زیر بغلش و تسبیح عقیقی به جای شورت

بعد کیوان بیرون اومد ریش داشت و گوشواره!

کجا بودی کیوان

مرده بودم

آهان

منم همین فکر رو می کردم...

کجا مردی؟

توی راه

کدوم راه؟

راهی که هیچوقت نمی رسید

من دیدم

از کجا دیدی؟

از زاوایای مختلف قاطی شده بودی

نباید قاطی می شدم

چرا؟

چون مردم

کی مردی؟

کیوان انگشتش رو گذاشت روی دماغش و اشاره کرد ساکت بشم

صدای خلبان توی انبار پیچید

مسافرین محترم تا لحظاتی دیگه آماده سقوط می شیم لطفا کمربندهاتون رو باز کنید حفاظ شیشه ها رو بالا بدین و با دقت بیرون رو تماشا کنید که لحظه مرگتون توی خاطرتون خوب ثبت بشه

کیوان قراره سقوط کنیم؟

آره تو سقوط می کنی

تو چی؟

من سقوطم رو قبلا کردم

اینو گفت و برگشت داخل چمدونی که ازش بیرون اومده بود و درش رو بست

تا کیوان رفت ن هوا پیما تکون سختی خورد

و ناگهان بی وزن شدم

و ناگهان همه چیز در هوا معلق شد

و دماغ شکسته ام دور سرم چرخید روحم دور پام

روانم آب بی وزنی شد معلق در هوا پر از وزغ های بی پوست

ولی اون پایین به جز چمدون کیوان هنوز یک چمدون دیگه باز نشده باقی بود

تلاش کردم خودم رو بهش برسونم

ولی صدای مهیبی اومد صدای انفجار

انگار همه مردن

انگار منم مردم

مرده بودم که دستم به چمدون آخر رسید

چمدون آخر رو هم باز کردم

سارا توش نبود

خالی بود

خالی خالی

خالی خالی

خالی خالی

دماغم دروغ گفته بود

....

دیروز وقت صبحانه رسیدم نیکوزیا

پیش از ناهار پاهام رو بریدن

عصر با پرستارم زو ازدواج کردم

وقت شام زخم زو دوقلو زایید

صبح امروز بچه هام از من بزرگتر شدن

روی سنگ قبرم بنویسید

یک پناهنده بود که آمد میان ما مدتی مرد و هرگز نزیست

پایان